کتاب یوسف و زلیخا للجامی تعلیق ۱۲ سطر

١٧٢

١٢٠٠

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف هذه النسخة السامية للمولى عبد الرحمن الجامي
السلطان الغازي محمود خان لا زال [illegible]
[illegible] في كل آن
وأنا الفقير درويش مصطفى
مفتش أوقاف الحرمين
غفر له

٤١٥٤

T.C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye Kütüphanesi
Fatih
4154

K. 4216

الذی لا ینساه

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزان گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین فسانه / نمی‌یابم صدایی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بینم بخت را زین بزم و جامی / که باشد بر کفش زین باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نمست و دفتر ملوّن سپهر از کمالاتش یک رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت / قلم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زان نموده دم بدم روی / هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده / ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا / توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم
زمین را زیب انجم ده بمردم

بناف غنچه از گل ناف پیوند
ز گل پرنشاهد گلبن حلی بند

قصب باف عروسان بهاری
قیام آموز کبک کوهساری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز درمحنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری
کند خار و سمن را آبداری

ز کان جود او باد خزانی
کند فرش چمن را زرفشانی

گر از خورشید و مه دارد نهان روی
شود در عرصه نابودشان گوی

بباران منت هستی نه آمد
که هست و هستی و پستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد پی بپایی وهم و ادراک

فرود آییم یا بالا شتابیم
ز حکمش ذره بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی
مبرا تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رایی
طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش
شود ز دوری ما دم بدم بیش

همان بهتر که ما مشت هوسناک
کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود فراموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبانروزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هریک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشتهٔ دولت گسسته
جهان گرمند در منزل بریدن / که از جنبش ندارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسوده کی نه / میان راه دو پا را سوده کی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند / همه تن رو شده رو در که دارند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقش بندی را نشایند
عنان تا کی بدست پیک سیاری / بهر یک روی هذار بی آری
خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن
یکی خوان و یکی دان و یکی گوی / یکی بین و یکی پرس و یکی جوی
ز هر ذره بدو روی و راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باشد نقشها را نقش بندی
بلوحی کز هزاران نقش پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی
نجست از کلک انگشتان نوشتست / که آنرا دست دانایی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر / بصانع چون نه‌ای مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر دار / قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر گران کس را گذر نیست / سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت / ز رو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز قید نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی / ز نادانی بدانایی رساندی
در استادی عبارت دوختن کتابی / بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرموده‌ها کم سپردیم / نبا فرموده‌ها پا فشردیم
تو گر نگذشتی از دست و عنایت / نپوشیدی ز ما نور هدایت
ازان نور ار تو گیرم پوششی نیست / چه حاصل زان چو ما را کوششی نیست
ز ما کوشیدن خود در خروشیم / بده توفیق طاعت تا بکوشیم
چو دانا همچو نادان کشته غرقست / ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی
ازان درخوان سوی درگاه ما را / بپایان بر بیرون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارکت و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه زیست / فسون و خشتم افسانه بست
تویی کامیاب کارم ساز کردی / در رحمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی
براهت سرمه‌سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشمم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را یاد ذوق خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتارم بخش / ز تلخی رسته شیرین کارم بخش
ببد گفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطایی / گران پیش آیدم چون و چرایی
خط عفوی بران کلک قضا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تست / ز آب و گل برون آورده تست

ترحم هست از تو امر سوی نایل ولی با من نکویی نیست در کل

گلی کان پای من گیرد نکو نیست ازان گل به که نه رنگ و نه بویست

چو غنچه یکدلم گرداند درین باغ چو لاله گر نشان بنهندم بداغ

درین ره حاصلی چون یکدلی نیست دو دل بودن بجز بی حاصلی نیست

چو خوشه پرور صد دانه در بر بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر وی از خار نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست هزاران بار ازان فضلت فزونست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم توانی سوختن از برق آهم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شوییم ازان رو اشک سرخ آید بروییم

دو چشم من دو رود ستار ندامت همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سودا بسیم شاید بسودی رسان از من به پیغمبر درودی

نعت خواجه که خاتم خاتمیت در انگشت داشت و مهر خاتمیت بر پشت

محمد کش قلم چون نامور ساخت زمیمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

خط لوح عدم زان حرف حک شد ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

تواند شد ز سر حالش آگه خرد با جمله دانش حاش لله

چو پا آراست از خلخال دالش سر دین پروران شد پایمالش

چه دانست این که در دیوان هستی برو بگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی سراید دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام آور چه باشد مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم مکرم تر بود از هر مکرم

خدا بر سروران سرداریش داد ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر بگشتی راه مفتوح بمردی ره ز طوفان کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش / برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی / کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جانش از کنعان رسیده / غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود / بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی / ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی / لبش را مایه یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش / چو زرین قبه بر چرخ آفتابش

چو مه را بر سپهر تیر اشارت / زد از سبابه معجز بشارت

دو نون شد دو ز میم و حلقهٔ ماه / جهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چو داشت دستش بر قلم بست / رقم زد خط شق بر مه بانگشت

خرامان سرو وی از سایه آزاد / جهان از سایهٔ سرو وی آباد

ز سایه برتر آمد پایهٔ او / زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود جان پاک مایه / ندید از جان کسی بر خاک پایه

فلک همچون زمین شد سایه دارش / فلک در پا فتاده سایه وارش

بسنگ از دست دشمن لعل او خست / بشست از یک نشست جامه بشکست

اگرچه کور شد ز دو چشم هر خام / چو گوهر ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقهٔ پر در / شد از خون درج مرجان حقهٔ در

یکی دینار بود آن کان فرهنگ / محک آمد بدینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن پاک کاری / نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش / مدد آمد ز شاه ذو الفقارش

کجا در راه دین درد آزمائی / که یابد بهر هر دردی دوائی

در معراج وی که از افتاب رفیع الدرجات ذو العرش سایه ایست از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایهٔ

شبی دیباچهٔ صبح سعادت / ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر   ز روی او براتی لیلة البدر

سواد طره اش ظلمت ده حور   بیاض عارضش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده   هوایش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیاره   ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی   گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چو سحر خندان ازو لب   گریزان روز محنت زو شباشب

دران شب آن چراغ اهل بینش   هزاران آفرین از آفرینش

بپهلو تکیه بر مهد زمین کرد   زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب   ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر   سبکرو تر ز زرین طاوس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز   که امشب خواب آمد دولت انگیز

برون بر زین بساط خوابگه رخت   تو بخت عالمی بی خواب به بخت

پی پنجه راه عرشت کردم انگیک   براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین جوشن دو بابی   پرنده در هوا فرخ همایی

نه دست کس عنان او بسوده   نه از پای کابش گشته سوده

جوان دل گر بتان دارد فراغی   ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن   گرفتی شغل آن گردون بگردن

ز زین بی رنج پشت نازنینش   ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین   خرامان شد بعزم خانه زین

شد از صبح جهان گردون صدا ده   که سبحان الذی اسری بعبده

ز دو از سم آن براق گرم رفتار   ز مکه سکه بر اقصی درم وار

زدش در نیم ساعت بلکه کمتر   زد و بر کاسه سیم حلقه بر در

دران مسجد امام انبیا شد   صف پیغمبرانرا پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه   چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / برآمد زانکه‌اش نام تمامی
وز آنجا شد ببالا ترپک خیز / عطارد را بفرق سر عطاریز
وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ / بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن بازین کلابه / چهارم چرخش آورد آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام / گرفت از نوش لعلش بهره بهرام
فشاندند از لعل لب مشتری در / شد از گوهر چو نقطه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش / زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن / ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند / به نثر و نظم خود داورا ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر / چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس غیرت اندیش / بپای اندازش افکند اطلس خویش

وز آنجا چون بشاخ سدره ره جست / ز پریدن پر جبریل شد سست
بتدبیرش سرافیل از زمین جست / ز رفرف حجله آیین بود حش بست
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت
چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش
کلی بردند ازین دهلیزه لیست / بدان درگاه والا دست بر دست
جهت را چهره از ششدر رهاندند / مکان را مرکب از تنگی جهاندند
نگینی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او رفت / وجوب آلایش امکان او یافت
یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک
هویدا آنچه از حد دیدن برون بود / مپرس اما ز کیفیت که چون بود
نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فروبند از کمی لب و ز فزونی
شنید آنگه کلامی بی باد آواز / معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از آن کام و زبان را
نه همراهی بدو نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در مشت
ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ

زگفتن بر نتابد آن و رشنیدن
زبان زین گفت و گو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز دانایی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

در تعریف حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا نبی الله ترحم

نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا فارغ نشینی

ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز
چو نرگس چند خواب از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

بتن در پوش عنبربوی جامه
بسر بربند کافوری عمامه

فرو آویز از سر گیسوان را
فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداریی دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی در حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
بدیده گرد از کویت کشیدیم

بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گردیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک ابر چشم بی خواب
حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم از آن ساحت غباری / گهی رفتیم از و خاشاک و خواری

از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرش ره بر گرفتیم / ز چرب پایه اش در زر گرفتیم

ز محرابش بسجده گاه جستیم / قدمگاهش بخون دیده شستیم

بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم

ز داغ آرزویش با دل خویش / زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن بخاک این حریم است / بحمد الله که جان آنجا مقیم است

بخود درمانده ایم از نفس خود رای / به بین درماندگانرا و ببخشای

اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری

قضا چون افکند از راه ما را / خدایا از خدا درخواه ما را

که بخشد از یقین اول حیاتی / دهد آنگه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد

کند با این همه گمراهیی ما / ترا اذن شفاعت خواهی ما

چو چوگان سر فکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی

بجز اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد نظامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از زحمت وجود ظهور

کتاب فقر را دیباچه زر است / سواد نوک کلک خواجه ماست

کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقش بدیع نقشبندان

چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبید اللهی آمد

به فقر آنرا که لطفش آشنا کرد / پی گر خرقه بودش قبا کرد

ز دور روشنش هر کس ز ادنی نشست / ردای خواجگی در گردنش بست

جهان با بند تخمش کشت زاری / نمیخواهد دران جز کشت کاری

ازان دانه کرو آدم بناکام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشتست / که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرع فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش یک مشت خاکست / ز مشت خاک اندر ره چه باکست
ز مشت خاک گندر ره به بندد / کجا گردی بدامانش نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
بهرجا افکند طرح زراعت / برسم گاوها دارد قناعت
اگر افتد بقول همتش جفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز نو آورده گاو از چرخ گردون
فلک را این کواکب در میانه / ز خرمن هاش یک غلبال دانه
بدین نقاشیش چون دارد مسلم / بدان ماند که گویی اسم اعظم
اگر حال مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است

کیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذوق وی این تحسین چه باشد
محل خواجه برتر از گمانست / برون از حد و تقریر بیانست
دلش بحریست ز اسرار الهی / از و یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببیند دیده و دل هر دو عالم
یکی بیند که در ناید یکی نیست / وزان در یکتائی اندکی نیست
نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هرچه هست او
کند در هستی او خویش را گم / ببیند از دو ولی چشم توهم
چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی بود امکان تمیز
خوش آنانی که سر بر خاک او بند / دل و جان بسته فتراک او بند
همه پرمایه از سرمایهٔ او / همه در نور مهجو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور
ز نقدش دیدهٔ ایام بی نور

سپهر عمر احرار ملک کیشش
به پیشش باد از دور فلک پیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش
مفصل باد ز اخلاق کرامیش

درین زنگار گون کاخ زر اندود
بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان آیینهٔ مقصودشان باد
دران نور قدم مشهودشان باد

در مدح سلطانی که موجب مدح السلطان لمن فی الامان مدحت او طبیب زندگانی را ضمانت و مدح او از قوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین
چو عین باصره بشناس روشن

درین انسان که چون انسان عین است
جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا
دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینایی از او یافت
به بینایی توانایی از او یافت

فلک صد چشم دارد بر ره او
که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم
ز بوی اوست گلشن خاک آدم

در اصلابش کرم رسم قدیمست
کریم ابن الکریم ابن الکریمست

سزد گر از کمال خوبی او
کند پیر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت
کشیده جویباری از هر انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری
شده سرسبز از هر جویباری

ز دیتش کار و شان هست از دم
خروشان باشد ابر و کف زنان یم

نموده لمعه از رفشان تیغ
نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن
جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق را گرچه بقا نیست
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگی هاست
بیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر
کند قطع از پلنگ خفته نخچیر

ز شبگردی چو یابد گرگ مالش / نهد از دنبه میشش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه پر شاخ و پیوند / اگر شاخ گوزنی را فکند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان بی باک / بود ز اندیشهٔ ناایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور / ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر
نیارد هیچ غیر از ورع و پرهیز / که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت / که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / بتارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور / به والا دولت او تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش / زمان را تاج سر نام بدیعش
زبانش در عجم از وی مشرف / بتعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی باد و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش بخت و افسر
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی از فرح کرد
ز نورش خور یکی زرین قدح باد / دلش دایم چو نامش پر فرح باد

در بیان آنکه هر کجا جمال عشق بر عینیت از آشیان وحدت پریده و شاخسار [illegible] کثرت آرمیده اگر نوای معشوقیست از اوست و اگر نالهٔ عاشقیست هم از اوست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود / بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در پرده غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می‌ساخت / قمار عاشقی با خویش می‌باخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ‌خویست
نکورو تاب مستوری ندارد / چو بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال او گذشتن / دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی / به هر جا خاست از وی گفت و گویی
از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح جویان / شدند از بیخودی سبوح گویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت / به هر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد نیلوفر سر از خواب
ز رویش روی خود آراست لیلی / به هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان و عاشق بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنه عاشق اوست
هلا تا نغلطی تا که نگویی	که از ما عاشقی و زوی نکویی
که همچو نیکویی عشق ستوده	ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آینه او آینه آرا	تویی پوشیده و هم آشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست	نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم	بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد	زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم	که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا	دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشقست	جهان پر فتنه از غوغای عشقست
اسیر عشق شو کازاد باشی	غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی	دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت	ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی	که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند	ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی	نه در دست زمانه داستانی
بسی مرغان خوش پیکر که هستند	که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند	حدیث بلبل و پروانه گویند

بجستی گرچه صد کار آزمایی — همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
ز لوح اول الف بی تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جایی — برو عاشق شو آنگه پیش ما آیی
که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی کشتم سبک سیر
چو دایه مشک من بی نافه دیده — به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهادست — ز خونخواری عشقم شیر دادست
اگرچه موی من اکنون چو شیرست — هنوز آن ذوق شیرم در ضمیرست

به پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر — بیا کاری کن و در عاشقی میر
بکش نقشی ز کلک نکته زایت — [چو] که از جا روی ماند بجایت
بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
چو از عشق این صدا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان بری را — نهادم رسم نو سحرآوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد — که نخل میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت زندگانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

نخل گل از چمن فضایل چیدن و رشتهٔ سبب نظم کتاب بر سخن پیچیدن و در بیان سخن آغاز کردن

سخن دیباچهٔ دیوان عشقست — سخن نوباوهٔ بستان عشقست
خرد را کار و باری چون سخن نیست — جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخن‌دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه‌اش فوارهٔ جود
جهان باغستان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی — گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ — درآرد دل بر چون غنچه‌اش تنگ
گهی لب پر نشاط خنده آرد — گه از دیده نم اندوه بارد
از و خندد لب اندوهمندان — وز و گریان شود دلهای خندان

جو ایشان آگهی کز بستم از وی — معاذالله که دامن چینم از وی
بدین بی شغل‌گیری ساخته پیرم — به پیرافسانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را — بحب دانم بگیرایم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو — بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد دولت لیلی و مجنون — کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا — ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند — بوجه احسنش خواهم سخن راند
چو باشند شاهد آن وحی منزل — نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خورسند — وگر خود گوی آبدار است مانند
سخن را زیوری چون راستی نیست — جمال بی‌کجی را کاستی نیست
از آن صبح نخستین بی‌فروغست — که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد — ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی / نگیرد زان چراغ وی فروغی
چرا از ذی بقد زشت دیبا / چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا سوی زشتی گراید
رخ گلرنگ را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان سرگرا تا بی نمداهند / ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک / بجامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین محبت نامه حرفی
نتابد نامه‌سان بروی زمین پشت / نساید خامه‌وش بر حرفم انگشت
بدو راد ور اگر بیند خطایی / نیارد در پی من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل زلیخا را بمشاهدهٔ فروغ او سوختن

گهرسنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آن دم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بدو اولاد او را جلوه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر یکی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام بی رویی پای

گروهی با شکوه پادشاهی
بتاج و شوکت شاهی تباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق
بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن جمع نظر کرد
ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه
نه نه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز
میان جمع شمع آسا سرافراز

جمال نیکوان در پیش او کم
چنان کز پرتو خورشید انجم

ردای دلبری افکنده بر دوش
فدای خاک پایش صد ردا و دوش

کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

بپشتش خلعت لطف الهی
بفرقش تاج فرخ پادشاهی

جبینش مطلع صبح سعادت
شب غیب از رخش روز شهادت

همه پیغمبران از پیش و از پس
ز ظلمتهای جسمانی مقدس

همه ارواح قدسی بی کم و کاست
علمها بر کشیده از چپ و راست

درین محراب خورشید قندیل
فکنده غلغل تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم عجب ماند
بعنوان تعجب زیر لب راند

که یا رب این درخت از گلشن کیست
تماشاگاه چشم روشن کیست

بر این پرتو دولت چرا تافت
جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نور دیده تست
فرح بخش دل غمدیده تست

ز باغستان یعقوبی نهالیست
ز صحرای خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش
زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست
حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آیینه داری
به بخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک دل و جان بخشادم
ز شش دانگ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبرانرا
دو بخش او را یکی مر دیگرانرا

پی نسخ بتان درج ار گشاید
خط حسن بتان سهلش نماید

پس آوردش بسوی سینهٔ خویش | صفا بخشش ز دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی بدیدار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسف را از نهانستان غیب بباغستان شهادت آوردن و بآب دیدهٔ یعقوب و هوای زلیخا بمهر و محبت پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم | نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بازار بندد | زند تا نوبهاران گل بخندد
چو آدم رخت ازین محرابگه بست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرقه شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چیدن ز آفاق | موفق شد بآن اتفاق اسحاق
ازین هامون شد او را عدم کوب | ندا زد کوه‌ها کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کاروان زد | ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند | فتادش در قبایل مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش | در آن وادی شد افزون ز ملخ بیش
پسر سرور ز یوسف یازده داشت | ولی یوسف درون جانش بود داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر | برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی | نمودار آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست | قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق | ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب
از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان
وز و رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را
ز شیر خویش پستی شکرش را

چو گردش در کنار خود دو ساله
دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی
ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش
صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بکل از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکرگفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند
که نگسستی از و یکلحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بگه که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز
به پیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت ای گنج مهرورزی
بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز
که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز

یکی ز اسحاق بودش پاک کمربند
بخدمت سوده در راه خداوند

چو یوسف را ز خود رد در پدر کرد
میان بندش نهان زیر کمر کرد

کمربندی که بر دستش چو بستی
ز دست اندازی آفاق رستی

چنان بست آن کمر را بر میانش
که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته بیعقوبش فرستاد
وزان پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان گم
گرفتی هر کسی را زان توهم

بزیر جامه جست و جوی کردی ‌ ‌ ‌ پس انگه ز دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد ‌ ‌ ‌ کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود ‌ ‌ ‌ برو حکم شریعت این چنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش ‌ ‌ ‌ گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره ببستند این بهانه ‌ ‌ ‌ چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست ‌ ‌ ‌ پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم ‌ ‌ ‌ ز دیدارش ببستی دیده برهم
به پیش رو چو یوسف قبله یافت ‌ ‌ ‌ ز فرزندان دیگر روی بر تافت
بیوسف بود هر کاری که بودش ‌ ‌ ‌ بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روشن راحت اندوز ‌ ‌ ‌ بیوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا که آن سان مه بتابد ‌ ‌ ‌ اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن دلبری بود ‌ ‌ ‌ که بیرون از حد حور و پری بود

مقدس نوری از قید چه و چون ‌ ‌ ‌ سر از جلباب خون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام ‌ ‌ ‌ پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ‌ ‌ ‌ دگر گردش نگهبان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود ‌ ‌ ‌ بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی ‌ ‌ ‌ گرفتار خیالش شد بخوابی
چو برد دوران غم عشق آور زور ‌ ‌ ‌ ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود و ملکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج ‌ ‌ ‌ که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس ‌ ‌ ‌ همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او ‌ ‌ ‌ نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبال مندی ‌ ‌ ‌ ز پایش تخت را پایه بلندی

زلیخا نام زیبا دختری داشت ... که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی ... فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش ... کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ... شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم ... ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده ... ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ... ز سرو جویباری تاب برده

به فرقش موی دام هوشمندان ... از او تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان هوشکافی کرده شانه ... نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل ... وز او در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای ... فکنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز ... ز شمشاد سر افرازش رسن ساز

فلک درس جمالش کرده تلقین ... نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده ... دو نون سرنگون از مشک سوده

ز زیر آن دو نون طرفه دو صادش ... نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم ... الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را ... یکی کرده دو آشوب جهان را

شده سیمش عیان از لعل خندان ... گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نموده ... درو گلهاش شکفته گونه گونه

برو هر جانب از خالی نشانی ... چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکو است ... درو چاهی پر از آب حیات است

به زیر غبغب او تا برد راه ... بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب آنجا ... که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج ... به گردن آورندش آهوان باج

بر و دوشش ز دل طعنه سمن را
گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور
حبابی خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امید شان نابوده گستاخ

ز بازو گنج و سیمش در بغل بود
عیار سیم بیش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه جوهر
دل پاکان عالم از دعا پر

پری رویان بجان کرده پسندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران و تاج و دیهیم
دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش
نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها
زده از بهر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی
فزوده بر سپهر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه
ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی
ز بار سینه برد از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن
گران بودیش بیم بگسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده
بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده
چه کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خمش شو
بیا و سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم هیچ نکته کهنه یا نو

نداده در حریم این حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن را نام ز ساق او که چون بود
بنای حسن را سیمین ستون بود

بنا میزد بود گلدستهٔ نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو
درآمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه همزانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که همزانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی که رفتی چست و چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جایی
شدی پرآبله زانکش کف پایی

ندانم گر ز زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف او بری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر ستارکابنهری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

نگر لطفش گرفتی یاره را دست
که یارستی بدستانش فرو بست

نیارم بیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوه بنشستند نشینی
ز بنیاد بنه رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی
ز زرکش حلهٔ مصری و رومی

بهر روز نوی کافکنده پرتو
نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جنبش دوباره سر نسودی
چو مهر روز از برجی نمودی

زمین بوس سران گردن کشیدی
بدین دولت اگر دامن رسیدی

ندادی دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردی
پری رویان پرستاریش کردی

ز همزادان هزاران حورزاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفتی
سحر چون غنچهٔ خندان شکفتی

بسیمین لعبتان از خردسالان
بصحن خانه با رعنا غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام برگردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

خواب دیدن زلیخا نوبت اول یوسف را علیه السلام و کشته عشق وی شدن تا آن سخن و نهفته نگاه داشتن

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده سنگ کوکناری
خروس کوکنارش کرده در خواب / به بیداری نمانده دیگرش تاب

فتاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده مؤذن کلبانگ یا حی / فراش غفلت شب مردگان طی
زلیخا آن لبهای شکرناب / شده بر نرگسش شیرین شکرخواب
سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته / بگل تا حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده یک بیک حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
زبر آویخته زلفی چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر سایبان بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج فردوس / ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکر ریز / دهانش از تکلم شکرآمیز
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیک دل نی بصد دل
گرفتار قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر را سوخت
وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مویش رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل از تنگ لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش بره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست / میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدانسان سیب آسان کی توان دید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاستند معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رهیده / ازان صورت بمعنی رسیده
ازان معنی اگر آگاه بودی / یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد اول ازان معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر نه معنی رو نماید — کجا یک دل سوی صورت گراید

یقین دان که در کوزه نمی هست — ازان در کردن آن تشنه اش دست

چو سازد غرقه دریای زلالش — نیاید یاد دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خواب‌کش را گشادن او از خیال شبانه غنچه‌وار خون دل فرو خوردن و مهر برلب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند — لحاف غنچه از گل درکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین

نه زان خواب خوش بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید ده کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

بران شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک

ولی شرم از کنیزان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز خود در دل تنگ — چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یک شمه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت — دل او از حکایت در شکایت

دهانش با حریفان در شکرخند — دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدست خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگست — ز جست و جوی کامش پای لنگست

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کسی آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان

از آن بر روز شب را اختیار است / که آن یک پرده و این پرده دارست

چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است / وگر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده / دل بر آتش اندر تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / بنالشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده / نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع هرگاز را / بشست از گریه چشم خون فشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب / گلوی خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / به بستر جان ز سرو سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی　　سر مویی از این آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیّر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تنگ کنیزان افتادن
و دایه بر انگشتان استغنا گره از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر　　سپرداری نباشد کار تدبیر
چو سازد در درون آن تیر خانه　　ز بیرون باشد از آن صد نشانه
خوش است از خردان این نکته گفتن　　که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر مشک گردد پرده صد توی　　کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت　　بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی سر میزد آن هر دم ز جایی　　همی کرد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت　　نه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی　　نهانی راز او بیرون فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد　　بگردون دود آتش راه میکرد
هر آهی که از دل برکشیدی　　کسان بوی کباب دل شنیدی
گهی از روز و شب بیخواب و بیخورد　　گل سرخش نمودی لالهٔ زرد
بدانستی همه کز هیچ باغی　　نروید لالهٔ خالی ز داغی
کنیزان این نشانها چون بدیدند　　خط اشکی بروی کشیدند
ولی روشن نشد کان را سبب چیست　　قضا جنبان آن حال عجب کیست
یکی گفتا کسی شستش ندیده　　ز خوابش گوییا این آفت رسیده
یکی افتاد این معنی پسندش　　که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشقست　　دلش در تنگ زیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده　　ز خوابش گوییا این آفت رسیده
همی بست از گمان هر یک خیالی　　همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد　　سخن بر هیچ جا آخر نمیشد
وز آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت　　که از افسونگری سرمایه داشت

براه عاشقی کار آزموده
گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش
بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی
نگاری از تو گلرویان مباهی

تو در باغ جمال آن تازه سروی
که گرد طوطی جانم تذروی

من از بحر وفا آن جویبارم
که پروردت زمانه در کنارم

دلت خرم لبت پرخنده بادا
ز قربت بخت ما فرخنده بادا

رخت را غازه من بودم که دیدم
بشمع مهر نافت من بریدم

سر و تن شستم از مشکین گلابت
گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز
ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را
بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم
سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوشش بودی
چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان
هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتکار بودم
بخدمتکاریت درکار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت
فتادم همچو سایه زیر پایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم
چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون هم من در آن کارم که بودم
همان صدمت پرستارم که بودم

ز من بر از دلت پنهان چه داری
ز خود بیگانه ام زینسان چه داری

بگوی آخر درین کارت که انداخت
که بر دامنیان خرو بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا از دست ایشان
دم گرمت چرا سرد است ایشان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست
زوال جانت کاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته / ز نور قدسیان ذاتش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزائم خوانیم کار است و پیشه

بتسخیرش عزائمها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

اگر باشد ز جنس آدمی زاد / بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدیدست / در آن گنج ناپیدا کلیدست

چگویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرینست عیشش تلخ کامی / کند شیرین زبان گاهی بنامی

زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی ز خود هشیاریش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش هر خیالست / که نادانسته را جستن محالست

نیایست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاینها کار دیوست / همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بهر دم صورت زیبا نمایند / که تا بر وی در سودا گشایند

تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله گر او زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان راستانرا کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هست این دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار اگر بودی بدستم   کی این بار گران وادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست   عنان اختیار از دست رفتست

مرا الفتی نشسته در دل تنک   که بس محکم ترست از نقش در سنک

اگر بادی وزد یا آبی آید   ز سنک آن نقش محکم چون زداید

چو دایه دیدش اندر عشق محکم   فرو بست از نصیحت گوییش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت   پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر   حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دوم و سلسلهٔ عشق او جنبیدن و ویرا در وطه جنون کشیدن

خوش آن دل کندر آن منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق

درو رخشنده برقی برفروزد   که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت   شود کاهی بر کوه ملامت

چنان حالش بملامت کیش کردد   که عشقش از ملامت بیش کردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی   پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده   نشسته از شفق در خون دیده

همیکفت ای فلک با من چه کردی   رساندی آفتابم را بزردی

افکند چون کمانم راستقامت   نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم   کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی   بخیلی میکند با من بخوابی

به بیداری نکرد همنشینم   بیا باری که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آن خواب   که در روی بینم آن ماه جهانتاب

بگیرد چشم من در خفتن آرام   ز بخت خویشتن خواهش دهم وام

بود بختم شود از خواب بیدار   نماید یارم اندر خواب دیدار

همیکفت این سخن تا پاسی از شب   رسیده جانش از اندوه بر لب

زناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / درآمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زد برو راه / درآمد با رخی روشن‌تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز جا برجست و سر در پاش انداخت
زمین بوسید کای سرو گل اندام / که هم صبر از دلم بردی هم آرام
بدان صانع که از نورت آفریدست / ز هر آلایشی دورت آفریدست
ترا بر خیل خوبان سروری داد / بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمعی افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوانت داد کمندی / که بر من زو بهر موییست بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکرخای بگشای

بگو با این جمال و دلستانی / کیی تو وز کدامی خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به بی جفتی رضای من نگهدار
نمک دندان گزیده شکرت را / مساز الماس دیده گوهرت را
ترا بر سینه از من گرچه داغست / نه پنداری که از داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست در بند / ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخواست / جگر پرسوز و دل پرتاب برخواست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دود دوشش زانبوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند و پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می‌کند / گهی از یاد زلفش موی می‌کند
پرستاران به پهلویش نشستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی سروش خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
نشد بهبودش از راهی و دیدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره می‌بارید و میگفت
سراپای دل اندر عشق بندست / همین بندم ازین عالم پسندست
باین بند گران پابستنم چیست / بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش بر و گشتست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب / که بر پایش نهد زنجیر از آب
بپای دلبری زنجیر باید / که در یکلحظه هوشش از زمین رباید
نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم / شود روشن بدو روز سیاهم
پسندم کی شود بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مرا چون تیر خوشتر بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم او در سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

با فسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش

گهی در گریه گه در خنده می شد / گهی می مرد و گاهی زنده می شد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی فرزانه را دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی

چو بر زلف پری رویان نهی بند / ز زنجیر جنون آید خردمند

دگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل باید روشنایی

زلیخا یکشبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را از اشک گلزار ارم کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

شد از غمگین دل خود نغمه پرداز / بیاد خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد / ندانم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی هند

چو غنچه بس که خوردم در غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در حشمت عزیزم / نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بدنامیم تنگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من حزینی را / نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکلی خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کین چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیی ده / ز نام و شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدین کارت تمامست / عزیز مصرم و مصرم مقامست
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صدساله جان یافت
رسیدش تازه زان گفتار چون نوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
ازان خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زانش که در دل جوشش آورد / دگر باره بعقل و هوشش آورد
کنیزان باز هر سو داد آواز / که ای با من درین اندوه دمساز
پدر را مژده ده دولت رسانید / دلش را از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب اندر جوی من باز
بیا بردار بند زر ز سیمم / که بنود از جنون من بعد بیمم
چو مه خلخال سیمم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد
وزان پس ره بسوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن مار دو سر را
رهاند از بند زآن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهر آن چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
در افتادی لبان سایه از پای

بروز و شب همه این بود کارش
سخن از یار راندی نزد یارش

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
ندای ناله بر گردون رساندی

باین گفتار خوش گشتی سخن گوش
وگرنی بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف و جواب عزیز از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش
جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی
شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
ببزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری
بامید وصالش خواستگاری

در این فرصت که از دیده جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم
چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند
بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت
یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخته کشور پیستانیست / ز شاهی خواستگاری انشانیست
بهر جا رو نهند آن غیرت حور / بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود و هم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ
بدین دستور هر قاصد پیامی / همیگفت از لب فرخنده نامی
زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم می کشد دل / ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی گر ز دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن با دست صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خطا آزادی دل
مدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاج داران
بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیدست اینک از هر یک رسولی
بگویم داستان هر رسولت / ببینم تا که می افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دولت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل
پدر میگفت و او خاموش می بود / بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن رجایی / بامید حدیث آشنایی
ز شاهان قصه هایی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می سفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / و گر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری
اگرم ندهی بسوی دوست پرواز / ز کوی یاری چنین دورم مینداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک / رسید از تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد / در آتش پر کاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد اگر غمگین ترا چه / وگر من تلخ اگر شیرین ترا چه
کیم من وز وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو یک جو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان در آن روز تا شب / درون غنچه وار از خون لبالب
سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق بیقرارش / ز سودای عزیز مصر خوارش
رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد پیش دستی پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا دل گسستند / ز پیشش پا دو بر کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا کردن بروی و قبول کردن وی آنرا و در خدمت او کوشیدن

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز زار و دردمندی بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید علاج خسته جانش اندر آن دید
که دانا نایبی براه مصر پوید علاجش را عزیز مصر جوید
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صد گونه چیزش برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون عزیزی بر عزیزیهات افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او ندیده دیده خور سایه او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ از مه نظاره که ترسد بیندش چشم ستاره
بجز آیینه کس کم دیده رویش بجز شانه کسی نبسوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر که گاهی افکند در پای وی سر
بصحن خانه چون گردد خرامان نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت نسوده بر لبش شکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده که پیراهن ز بدنامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نپوید در فروغ مهر یا ماه که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمه و جویش نیفتد که چشم عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزلگاه کرده ولی صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هواخواهان اویند خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان همه از روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام
ولی او در نیارد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم / شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سپیل است / برای مصر چشمش رود نیل است
ندانم سوی مصرش این شعف چیست / هوا انگیز طبعش آن طرف کیست
همانا خاک او زانجا سرشتند / برات رزق او آنجا نوشتند
اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی
اگر بود بصدر خانه خوبی / بود از بهر خدمت خانه روبی
عزیز مصر چون این نکته بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود
تواضع کرد و گفتا من کی باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم
ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سزد گر بگذرانم سر ز افلاک
من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش چون توانم
بدین لطفی که شه کرد است اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار
کنم از دیده پا و فرق نعلین / شوم سویش روان بالرأس والعین
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ / میانم در گرفته خدمتش تنگ
که گر یکساعت از وی دور باشم / ز تیغ سطوتش رنجور باشم
درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد
وگر گوید براه حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری
هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی / مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهانشان در شکر خند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند
کمر بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ حور / چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل گشاده
مقوس طاق‌ها بر مه نهاده

ز گوهر مو بمو بر بسته زیور
نشسته جمله گرد هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید
ز ارکان ریاست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند
درین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید
بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی
ز تو گشته کرم در تازه خیزی

شهان را هر چه خیل و حشم نیست
به پیشش آنچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزانی که دارد
نگنجد در شماره گر شمارد

بهر مشکین خلعت فرخنده بختان
بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان
بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست
خوشا آنکس که چشمش ناظر تست

چو آن میوه قبول خاطر افتاد
برودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند
که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوش آورد از عزیزش
تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز
همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند اگر بر پایش افتاد
خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست
بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوشا آن کز خیال و خواب بگذشت
سبکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت
بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت هر آن عروسی
هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان نارپستان
عذار و رخ گلستان در گلستان

نهاده عقد گوهر بر بنا گوش
کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه
ز وسمه یک طرف عارض ز غازه

نقوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه گرده لولو تر
هزاران ز غلام فتنه انگیز / بشیوه جان ستان و ز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
بهر گرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون شکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / بگه پویه تند و زیر زین رام
ز گوی پیش چوگان تیزرو تر / ز آب پیش سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور صحرا انگاور / چو مرغ آب در دریا شناور
شکستی سنگ خارا کرده از سم / گره بر خوشه پروین زد از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنانها رفته بیرون

هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی ستونی / ز راه باد رفتاری برونی
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را آسان چو سنبل
ز شوق راه و رو بی خواب و خوردان / بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی چه شامی
دو صد طبله پر از مشک تتاری / همه از عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان محمل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخته از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود / موصل برجهای او ز زر اندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید / ز رافشان قبه‌اش چون نور خورشید

برون او درون او همه پر / ز سیمار زر و از آویزه در

فرو هشته برو زربفت و دیبا / به رنگ دلپذیر و نقش زیبا

زلیخا را در آن حجله نشاندند / بصد نازش بسوی مصر راندند

به پشت بادپایان آن عماری / روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر

روان گشته گویی نوبهاری / رخ آورد از دیاری با دیاری

بهر منزل که جا کردان صنم را / خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست جولان تک و تاز / کنیزان جلوه کرده هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی / شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری / گشاده رخنه در جان اسیری

ز یک سو دلبری و عشوه سازی / ز دیگر سو نیاز و عشق بازی

هزاران عاشق و معشوق در کار / بهر جا صد تماشا و صد خریدار

بدین دستور منزل می‌بریدند / بسوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا با دلی از بخت خشنود / که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که آن شب بس سیاه است / از او تا صبح چندین ساله راه است

بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه / عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر آنیک دولت تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکر با زر ابتجیل تمام آراستن

عزیز مصر چون آن مژده بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل زار از خانهٔ زین
کنیزانی همه در هفت پرده / بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نغمه پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش چنگ را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده / بتن جان رمیده وصل داده
برآورده کمانچه نعره زه / رباب از تار غم جان را امان ده
برآورده دف این آوازه از پوست / که باید جان فدا کرد از پی دوست

بدین آیین رخ اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
چو یک دو سه منزل بریدند / بدان خورشید رویان در رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران قبه از نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره / بسان ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خیزرانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در رویشان خندید و شکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم تهنیت چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسبان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از نوبینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ
بدینسان روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بزودی عزم ره را ساز کرد / وزان ره رو بلشکرگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن
که این نه آنست که من در خواب دیده ام و سالها محنت کشیده ام

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / بی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند / دهد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه / دران خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یکدیدار بینم / ازین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق کس هرگز ازان بیش / که همسایه شود با یار جفاکیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گر نه ترسازد زبانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشم خستگی تنگ
زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد / بسر بی بهره دیواریم افتاد
نه آنست این که من در خواب دیدم / بحسرت جوییش این محنت کشیدم
نه آنست این که عقل و هوشم از من برد / عنان دل به بیهوشیم بسپرد
دریغا بخت پستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار بردار / نشاندم تخم مهر آزار بردار
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چندین بگلشن … بپایان خار زد چنگل بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان … برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده … لبان از تبخاله موج خون گشاده
نیابد ناگهان از دور آبم … فتان خیزان بسوی آن شتابم
بجای آب بینم در مغاکی … ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه … ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از ضرب سنگم … نه پای سیر نه رای درنگم
ز ناگه چشم خون آغشته من … خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سوی او دلیری … بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحری کشتی شکسته … برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم … برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
ز ناگه زورقی آید پدیدار … شوم خرم کزو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بی درنگی … بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست … میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر … ازانم سنگ بر دل دست بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای … بروی من دری از لطف بگشای
اگر نبهی بکف دامان یارم … گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مده پیراهنم را … بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد … که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بی دست و پا را … مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا بدیری زاری داشت … ز نوک هر مژه خونخواری داشت
همی نالید از جان و دل پاک … همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ نجحش پیش پرواز … سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار … کزین مشکل ترا آسان شود کار

عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / ازو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ همت / گرو ماند سلامت عقل سمیت
کلیدش گر بود دندانه از موم / بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت کو مرت را داشتن پاس / ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ز رشکش ماند سوزن / چسان گردد بکار بخیه افکن
چو باشد آستین از دست خالی / نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز عیب این سخن شنود / بشکرانه سجود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست / چو غنچه خوردن خون بر میان بست
ز خون خوردن دم بی غم همی زد / ز غم می سوخت اما دم نمی زد

ره می بود چشم انتظارش
که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب
کواکب نیز محمل بر نشستند / بهمراهی شب محمل ببستند
شد از رخشانی این درفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری / نشاند از خیمه را در عماری
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآیینی که می بایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ چتر زرین درختان
مرصع زیر پای هر درختی / شده پیوند برای نیکبختی
درخت و پیوند و سایه روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / طبقهای فلک را دشت پر صحن

زبس رفتار گرم اسب تیزرو بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود

گهی کنده بهر سو از تک و پویی / هلال از زخم ناخن بدر از روی

گهی طالع شده از خنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بران ریش

پی مست اشتران منزل نشیمن / صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز / صدای ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رست از دیو هجران این پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان تهی از نوبه خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون بر ازینسان چه داری / چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم / که افکندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی

چه شد از تو که گشت خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقت چاره سازی / زخان و مان مرا آواره سازی

مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بران درد غریبی

چه باشد جان گدازی چاره سازیت / معاذ الله چه باشد جان گدازیت

منه در ره دگر دام فریبم / میفکن سنگ بر جام شکیبم

دهی وعده بغایت شادمانم / ولی گر بخت این باشد چه دانم

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت / که آن برد اشتری آمد فرو داشت

بر آمد بانگ ره بانان بتعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره با پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را درخور گذاری / بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از زر و گهر پر / طبقهایی دگر پر گوهر و در

گهرریزان بر و صاحب نثاران / چو در طرف چمن بر غنچه باران

زبس کوهها ز زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد

زمین آمد ز گوهر زیر مردم / دران ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسبی آتش افکن / ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن

همه صحرا کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل

به نیل اندر شد او درهای شاهی / چو بر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز هر خشتش ز خشتی مهر خشتی

دران دولتسرا تختی نهاده / ز زیبایی ز هر رختی زیاده

ز رو برده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته / ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت جانش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن برو باران اندوه

ز گوهرها که بردی خور ازان رشک / بچشمش در نیامد غیر در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / ز بد بختیست گر مایل بتخت است

دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر می رود آنجا بتاراج

چو شبنم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد در و گنجایی در

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تالیف و تاسف خوردن وی بران مدت لیالی الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل   نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد   تماشای بهشتش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب   نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل   همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود پیش او عزیزش   نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گل بوی گل اندام   پرستارانش همه بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آسای   پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش کمربند   ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته   ز شهوت پاک همچون فرشته
خصیمان حریم پاکبازی   امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان   برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او   ز شوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صفه بار   که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افکنده بودی   درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت   ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار بودی   ولی جان و دلش با یار بودی
از آن با دیگران در شادی و غم   نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با هر دم نشسته   بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود   میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی   چو در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز   نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش   بعرض او رسانیدی غم خویش
زمانه چنگ محنت ساز کردی   سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم   بصد راز خویشتن وادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیز است / برو آثار دولت از کی نیست
بمصر امروز مهجور و غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی / بهر دیده چو ماهی برآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم / بساط هستی خود در نوردم
کنم سر رشتهٔ پندار خود گم / شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نبینی / چو جان الا بجای من نشینی
نهم یکسو خیال ما و من را / ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم / ترا چون یافتم دیگر چه گویم
سحر کردی بدین گفتار شب را / ببستی زین سخنها روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز / بر آیین دگر کردی سخن ساز
بدو گفتا که ای باد سحرخیز / شمیم نافه در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای / ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل / شود رقصان درختان پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق / بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشنامه آری / گهی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست / ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن / غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ شهر نکه نباشد / کت انجا کاه و بیکه ره نباشد
بروبت سفیدان از تیره رایی / جو در بند ندارد زن درایی
بخشا بر جو من بی راه و رویی / بکن از جانب من جست و جویی
دیار و دار ملک پادشاهان / برابر تخت کاه تاج داران
بهر شهری خبر پرس از زمین / بهر کشور نشان جو از نشیمن
کذار افکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری
بود هر طرف خوبی زین تک و پوی / ترا آید بچشم ان سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم کام / بصورتخانهٔ چین کیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور زباغ او غزالی
جو کیرد رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد کذارت
اکر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
وکر بینی براهی کاروانی / درو سالار کشته دلستانی

بود کان دلستان را جون ببینی / کلی از کلبن امید جینی
ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانکاه روز آمد شتابان
دلی پر درد و جشم خونفشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت
جو شد خورشید شمع دیده افروز / زلیخا همجو خورشید مجلس افروز
پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه / بجای آورد راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود کارش / بدین آیین کذشتی ماه و سالش
جو در خانه دل او تنک کشتی / بعزم کشت تیز آهنک کشتی
کهی با داغ سینه زآه و ناله / بدشت افراختی خیمه جو لاله
ازان کلرخ بلاله راز کفتی / ز داغ او سخنها باز کفتی
کهی جون سیل در وادی بجیل / شدی با دیدهٔ کریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش / زدی در نیل دلق ماتم خویش

بسر می برد اینسان روزگاری / به ره میداشت چشم انتظاری

که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعان را بیاریم

زلیخا با دلی امیدوارست / نظر بر شاه راه انتظارست

ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان یوسف و دور انداختن او را از کنعان

دبیرخانه ز استاد کهن زاد / درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت / دل یعقوب را مشعوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست / ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی اینسان لطفها پیش / که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش / ببری و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبز پوشی / ز جنبش تیز وجدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت / فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی / بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش / ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند / از آن خرم درخت سدره پیوند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی / بدست او عصای آن بریدی

بجز یوسف که از تایید بختش / عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید / که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت / که ای با روی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا طفیل کار و کشتم / برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری / کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه حسب و یاری / مرا از هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد / برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سیرد — عصای عنبر در دست از زبرجد
نه زخم تیشهٔ ایام دیده — نه رنج ارهٔ دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ — نیالوده بر کنار روغن و رنگ
پیام آورد کین فضل الهیست — ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
پریشان آن عصا از دست هستی — گران تر آمد از صد چوب دستی
بخوبی شد به هر یک زان خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی
به اول طعنشان زان نخل بدگی یافت — به آخر میوهٔ شهر بندگی یافت

خواب دیدن یوسف آفتاب و ماه را و ستارگان که وی را سجده
می آرند و شنیدن اخوان آن را و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت بار رسته — ز نیرنج چشم بندان چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده — ولی پوشیدهٔ آینده دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب — که پیش او چو چشمش بود محبوب
بخواب خوش نهاده سر به بالین — بخنده لعل نوشین کرده شیرین
ز شیرین خندهٔ آن لعل شکرخند — بدل یعقوب را شوری درافکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد — چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
بدو گفت ای شکر شرمندهٔ تو — چه موجب داشت شکرخندهٔ تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را — درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند — بسجده پیش رویم سر نهادند
بدو گفتا که بس کن زین سخن بس — مگوی این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارند — وزین غصه کجت فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تدبیر — نیارد بگسلد زنجیر تقدیر

یکی زان گفت یوسف زان میانه — نهاد آنرا با خوان در میانه

شنیدستی که هر کز دو بگذشت — باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمی گفت کان در حرز دو لب نیست — گر از سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون — درون صد دلاور را کند خون

چو وحشی مرغ از بند قفس رست — دگر نتوان به دستان هاش وابست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب حیلتست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را

بمیدانیم کز طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بربافد دروغی — دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی — شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست زینسان بر نبندش — نیفتد این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما جملگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباشد چاره جوی این قدر هم

اگر روز است در صحرا شبانیم — وگر شب خانه اش را پاسبانیم

پدر را ما خبر داریم نی او — پدر را ما هواداریم نی او

بر اعدا قوت بازویش از ماست — بر احباب آبرویش از ماست

بجز حیلت گری زوی چه دیدست — کش اینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم — بهر راهش نه زان آواره سازیم

چو بیمار پر غمخوار کی نیست — دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی را کمر بست — نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد از شوره لختی — بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند — بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران که چه حیله سازند
که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند ‌ ‌ گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار ‌ ‌ که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه ‌ ‌ برافروزد چراغی در میانه
ولی گوید زبان راست بنیان ‌ ‌ بصد رد رای سستی ها لانشینان
نه با کج رو حریفان کج اندیش ‌ ‌ که گرد دارد و کج رو روی پیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف ‌ ‌ برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از سر حسرت خون ما ریخت ‌ ‌ بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ‌ ‌ که از دستش به تیغ خونریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز ‌ ‌ ز کشته برنیاید هیچ آواز
یکی گفت این بی دینیست راهی ‌ ‌ که اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر ‌ ‌ نه تا کشتن میانانیم آخر
غرض زین لعبه بیرون بردن اوست ‌ ‌ نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور ‌ ‌ بهایل وادی محروم و مهجور
بیابانی در و جز دام و دد نی ‌ ‌ بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب او جز اشک نومید ‌ ‌ نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه جز در شب تار ‌ ‌ نه در وی بستری جز نیشتر خار
چو یکچند اندران آرام گیرد ‌ ‌ بمرگ خویشتن بشتاب میرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش ‌ ‌ رهیم از تیغ ننگ و فسونش
یکی گفتا که قتل دیگرست این ‌ ‌ چه جای قتل از آن هم بدترست این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن ‌ ‌ بهست از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کز وی دورتر یک ‌ ‌ طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد عزت و جاه افکنیمش ‌ ‌ بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بر آساید در آن منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از چاهش برارد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن او تیز گامی
شنود پیوند او زانجا بریده / بوی از ناگزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب / شدند ایشان همه بر چه سراشیب
ز غور چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
وز آن پس رو بکار خود نهادند / بعهد او عدهٔ آن کار دادند
گرفته باید در دل نفاقی / بر آن تدبیر کردند اتفاقی
جوانمردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه ز ایشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم ساز کارند / بهر باری که آید برد بارند

چو شب خسپند بی بالین و بسترند / سحر ز انسان که شب خسپند خیزند

رفتن برادران یوسف پیش پدر و درخواست کردن و وی را بجانب صحرا همراه خود بردن

چو دور زان یوسف بامدادان / بشکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در رزق و تملق باز کردند / ز هر جانب سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملامت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کشش همراه سازی / بهمراهیش ما را سرفرازی

بکنج خانه مانده روز تا شب — فرو بسته ز عشرت لهو و لعب
که با او ره بصحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرشش سبزه بازیگاه سازیم — ز بهر لابه بازیچه راه سازیم
رباییم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه‌گاهش
زده بالا بسان کبک دامان — میان سبزه سازیمش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم — ز یکسو گرگ را از رمه رانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد
ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی — نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان — گریبان رضا بیچید از ایشان
بگفتا بردنش زی کی پسندم — گران گردد درون اندوهمندم
از آن ترسم که زو غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی برد دندان کین تیز
بدان نازک بدن دندان رساند — تنش را بلکه جانم را دراند
جوانان فسونگر این شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زانسان سست راییم — که هر ده تن بگرگی بس نیاییم
نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد — بچنگ ما چو روبه خوار باشد
از ایشان کرد یعقوب این سخن گوش — ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد — بلا را در دیار خود صلا داد
فغان زین چرخ دولابی که هر روز — بچاهی افکند ماه دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده — نهد در پنجه گرگ درنده

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را در چاه انداختن

چو یوسف را بدان گرگان سپردند — فلک گفتا که گرگان بره بردند

بخیمان پدر تا سر نمودند / ز لیلی یکسر مهرش می‌ربودند

گهی آن بر سر دوشش گرفتی / گهی این اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند

ز روی مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خاره میزد / بگل از خاره و خس مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پایی که می‌بودش ز گل ننگ / ز خون در خاره و خارا گشت گلرنگ

چو ماندی پس از آن ره سخت پنجه / طپانچه کردیش پر خیاره رنجه

به تیغی قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

ببستند از قفا اولیست دستی / که پنداری قفا از روی تنگستی

چو با ایشان شدی پهلو بپهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوشش را مالد بانگشت / چرا انگشتش نبادا هیچ در مشت

بزاری سر گرا دامن کشیدی / بزاری گریبانش دریدی

بگریه سر گرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بناله سر گرا آواز دادی / نواهای مخالف ساز دادی

چو شد نومید از ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک می‌خفت / ز اندوه دل صد چاک می‌گفت

کجایی ای پدر آخر کجایی / ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک‌زادگان را / ز راه عقل دور افتادگان را

که با کام دلت در دل چه دارند / حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیده / برو باران احسانت چکیده

چنان از تشنگی در تاب مانده / که بی‌رنگ اندر آن بی‌آب مانده

نهال نازپرور در بهشتی / که در بستان‌سرای عمر کشتی

چنان از نابه جو افتاده بر خاک / گرو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی گروی شبنت پرتو ربودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی / که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا به فرسنگ / از او صلح و وزان تنگین دلان جنگ
از او نرمی و زیشان سخت گویی / از او گرمی و زیشان سرد گویی
زنانی که بر لب چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
جهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی / پی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت چشمه‌اش شور / هوایش پر عفونت مرکزش دور
نفس زن کرد و یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی

جوانان دفع آن گلچهره را / پسندیدند آن بی بهره جه را
دگربار از جفاشان داد برداشت / به نوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن ساز نیز آهنگ‌تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ‌تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
از آن ساعد که گر بوی رسیدی / حریر خلد از آن آزار دیدی
رسن بستند از موی نزدیش / بر او شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان کردند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرود آویختند آنگه بچاهش / در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت از آبی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل لب گذارش شکر آیین | شد آن شورابه همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
نسیم گیسوان عطرسایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان | از آن رو شد بر او آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
از آن پس گفت ای مهجور غمناک | پیامت می‌رساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش بر پشت رسانم | فکنده پیش پیر پشت رسانم
بر ایشان آن جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو به مو کیشان کیانند | به هر مویی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگش تختگاهی | نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروانیان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و پیکار دگر آفتاب عالمتاب را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بیامد بر چه فرخ کاروانی | گزینان آب جویان کاردانی
چو دلوی برکشند تا که ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف شب رفته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگی محمل گشادند
خوشش آن کمره که ره آرد سیاهی / که باشند همچو یوسف ره نمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما / فرو داد او بحبل دلوی آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز
کنار چاه را دور افق کن / افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن / جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز روی سنگ بر جست / چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدن آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو وزن آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست / یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا برآمد / ز جانش نالهٔ یا بشری برآمد
بشارت کز جهان تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
در آن صحرا گلی بشکفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
بشارت کز میان چشمهٔ شور / برآمد آبی از شور ابکی دور
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی / برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جهد تمام و جد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این

بکار خدمت پستی نپیوندد / ره بگریختن گیرد به هر چند

ز نیکو بنده کی فارغ نهادست / فروشیمش اگر چه خانه زادست

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکویی کند بد بندگی بیش

بر آن باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاح خلل زین پس نکوشیم / به هر قیمت که باشد می‌فروشیم

جوانمردی که از چه برکشیدش / به اندک قیمتی زیشان خریدش

وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

زیان کاران که جنس جان فروشند / چنین جنسی چنان ارزان فروشند

خراج مصر و یک دیدار از وی / متاع جان و یک گفتار از وی

ولی آن نرخ را یعقوب داند / زلیخایی خریداری تواند

ده گنج سعادت را خردمند / بستاند و کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه و عزیز را با استقبال وی فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی / فروشد پا از این سودا بگنجی

همی آمد بروی آن دل آرایی / در آن ره بر زمین از سنگ ریشش پایی

به بویش جان همی پرورد و می‌رفت / دو منزل را یکی می‌کرد و می‌رفت

بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور

که اینک مالک آمد از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او گنجی بصورتخانهٔ خاک

چو شاه مصر این آوازه بشنید / از این غیرت بسی بر خویش پیچید

که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفت ای روان شو | باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر بر روی آن آرام جان کرد
جهان دیدار او از خود ربودش | که سجده خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آن کس خم نهادست | که بر گردن ز منت نهادست
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار | کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن لشکری نداریم | ولی از لطف تو امیدواریم
که ما را این زمان معذور داری | بآسایش درین منزل گذاری
بود روز سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم | تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این حجت شنید | بجد مسکناری شه بازگردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران | بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان شان | بخنجه در شکر زیر دهان شان
چو گل از گلشن خوبی بچینند | ز گلرویان مصری برگزینند
که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرضه بر چشم خریدار
کشند ایشان بدین شکل و شمایل | بدعوی داریش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهان گرد | ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه شاه در هودج نشستن

چهارم روز کز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیل فلک سر
یوسف گفت کالک کای دلارای | تو همچون خور کنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شست و شویی / ز خاکت نیل را ده آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه چون زاغ شب زاد
نمود آن موی وش بر از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سروی آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پابوسیدنش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برو در نیل ریزد چشمه خویش
نه بیند چشمه خور چون سزایش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / فکندش چرخ چون خورشید در آب

تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی / معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست / چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست / بجلباب سمن گل را بیار است
کشید آنگه بپر دیبای زرکش / بجدی نقشهای خوش منقش
ز زرین تاج مه را فرق بشکست / کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز / هوای مصر از ان شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند / بقصد قصر شه محمل براندند
نمود از قصر بیرون تخت گاهی / که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی

به پیشش خیل خوبان صف کشیده / پی دیدار یوسف آرمیده

فراز تخت هودج را نهادند / جهانی چشم بر هودج بستادند

قضا را بود ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز

به یوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج نه برون بخت که کام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای

چو یوسف برج هودج را برانداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کو نیست آن آفتاب

منور او درین ابرست مستور / ز روی یوسفست این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره

که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب از خادمان پرسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن و ویرا شناختن

زلیخا بود ازان صورت تهی دل / کرو تا یوسف آمد یکه و منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ عشق شوری در جگر داشت

نمی دانست کان شوق از کجا خاست / بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد / بران محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بخرمن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد / بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود / گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده نامیست
بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد خلوتگهش آن نخل طناز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم
که گردد آفت من هرچه گویم

در این مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدائش جان من جانان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمودست
شکیب از جان شیدا وی ربودست

بتن در تب بدل در تاب ازویم
ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

مه این شاه ایوان که گردد
برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی
کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که یابد
ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش
که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا به گرددار زوی حال یابی | رسد دستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آوردن مالک یوسف را علیه السلام و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | ز تنیده ریسمان چندی می گفت

همین بس گرچه بس کاسد قماشم | که در سلک خریدارانش باشم
منادی‌ها بکی می‌زد کز چپ و راست | که می‌خواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت | لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور | باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ | نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار | بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر | بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون | بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند | ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را یکبار

خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه

نه یک نیمه بهایش برنیاید — ادای وی تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد بار از نو بهانه — که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان — بود بر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار — حق خدمتگذاری‌ام بجای آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم

سرافرازی فزا زین احترامم — که آید زیر فرمان این غلامم

پی رحم اخترش تابنده باشد — مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید — ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش — ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد — زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت — دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یارب یا بخوابست — که جان من ز جانان کامیابست

بشبهای سیه کی بود امیدم — که گردد روزی این روز سفیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد — غم دوری شبا روزی سرآمد

شدم با یار بی‌خویش و دمساز — سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرا بی غم چو من کیست — پس از پیرمردی خرم چو من کیست

چه بودم ماهی در ماتم آب — طپان بر ریگ نقصان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از آن ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد این چنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم / بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند / که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم / چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می بیخت / گهرسنگ از چشم گوهرباری ریخت

لبی در روی یوسف لال می‌بود / ز داغ هجر فارغ بال می‌بود
که از هجر گذشته یاد میکرد / بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام که از نسل عادیان بجمال خود نظیر نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف شد و دران آینه جمال حقیقت دید

نه تنها عشق از دیدار خیزد / بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش / ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد هیچ ازین دلاله کاری / که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نه در میانه / کند عاشق کسی را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود / که نسل عادیان را گوهری بود
زده درج عقیقش خنده بر در / ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخنده او بود / دل هر شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان / شکر انگشت بگرفتی بدندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش دل فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ار چند دادی شیشه را دل — نمی شد با لب لعلش مقابل
نبود این ز لعل می پرستش — که با آن پر دلی آرد شکستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سودائش بودند — بتان شهر پا بر واشش بودند
ولی بر چرخ می سود افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید — بیاد روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش ترتیب خود ساخت — ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش — که پیش چشم خوشتر می نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت — بمخزن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر — بر آمد هایهوی تازه در مصر
بمصر آمد سحری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز — ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدنش بیخود افتاد — ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وزان پس بیهشی هشیاری آورد — ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز — جواهر جست از آن گنجینه راز
بگفت ای از تو کار نیکویی راست — بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع رخت خورشید چینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب مشکین گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت
به روی تو لوح نامه رکیست / سر زلف تو حرف خامه کیست
که بنیاد نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که از آب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بخشش برشحی قانعم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عیش یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جست و جویت
چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن ته پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی
به تحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون با من در این راز نازیست / که با تو عشق ورزیدن مجازیست
چو باشد بر حقیقت چشمم بازم / به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر پاک بستی دل من / حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن / بهر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنگه گرد بدرود وی و رفت / برست از مایه و سود وی و رفت

بنا کرد از پس رفتن به تعجیل / عبادتخانهٔ بر ساحل نیل
دلی از ملک و مال عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند / بقوت یک شبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پای تابه
تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آیینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر داد یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز گلخن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب بسپرد
ز خار از بهر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از دردش بنالش
در آن معبد بسر می برد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعت گری عمرش بسر آمد / بجان دادن چو مردان خوش بر آمد

مپنداری که جان بر رایگان داد — فروغ روی جانان دید جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز — به ماتم شیوه این شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی — دمی زاندیشهٔ صورت نرستی
بهم حسن صورت را زوالیست — ز حالی هر زمان گردان بحالیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمارست — وزان رو در یکی کردن حصارست
چو تاب حملهٔ دشمن نداری — به آن کز جنگ وا باشی حصاری

تربیت کردن زلیخا یوسف را علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را بدانچه دست رس داشت

چو دولت کیر شد کام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست — به خدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر روزی که صبح بر دمیدی — بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق — بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش — بآیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان — نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز — بیک افسر نشد هرگز سرافراز
ببست آن لب شکر از یک کمربند — میان خود دگر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی — هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک بالش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی از تن او — شدی همراز با پیراهن او
تنم گفتی ز تو یکبار بادا — وز آن تن چون تو برخوردار بادا
و یا بر قد آن سرو دلارا — چو کردی راست گفتی بر قبا را
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون جست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
پی سلسل گیسویش چو شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام — شکار جان خود از عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمهٔ چاشت — بنعمت خانهٔ خود روز و شب داشت
مهیا کرده خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلوا اشش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوه های گونه گونه — ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینه های مرغ در پیش — کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش — شرابهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب — شدی همچو نبات از شرم او آب
بهر چیزی گرش میل بودی — روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه گر خیال خواب بودی — ز رنج روز زار و بی تاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش — نهادی مهد و دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی — غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه — چراندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل چریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب
گهی کردی ز تن کشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز
که ای همسر شده با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه پاشی
که دیوی با پری همخانه باشی

بدین افسوس پشت دست خایان
رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش
نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی
بجان و تن پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد
بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند حاضر او
بود کافتد قبول خاطر او

فرستادن زلیخا دایه را نزدیک حضرت یوسف
و مطالبه مقصود کردن وی و ابا نمودن وی ازان

زلیخا و غمی با این درازی
چو دید از دایه رسم چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده
بهر کاری هواداریم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن
بغمخواریم بین غمخواری کن

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال نازپرورد
رخت را در لطافت نازپرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز
برسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند
درو شاخی ز باغ صدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو تواش خواندند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم داد

بفرزندیت آدم چشم روشن
ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

و شسته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو بر بر زمین است
فلک زینسان بلندت کرد پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربائیست / فتاده در کمندت مبتلائیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
به ملک خود سه بارت دیده در خواب / وزان عمریست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست
کنون هم گشته زین سودا چو موئی / ندارم جز تو در دل آرزوئی
برون ناکرده نقد زندگی کم / ترحم کن چو نشست آخر ترحم
بلب هستی زلال زندگانی / چه باشد قطرهٔ بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه‌آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندان عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل شکرخای بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون‌ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست / دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانم نهاده / بخدمتکاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که بیرحم ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانهٔ خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار | ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم | بدل دانایی جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود اسحاقم استحقاق درکار
گلی ام رازها در وی نهفته | ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم | که دارد از ره آن قوم بازم
زلیخا زین هوس کوته میدار | دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف علیه السلام و تضرع کردن و عذر گفتن یوسف از حصول مراد وی

چو دایه با زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
بر چینار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یک سر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جانست غم پروردهٔ تست | وگر تن حامل آوردهٔ تست
ز حال دل چگویم خود که چونست | ز چشمم خون فشان یک قطره خونست
جهان در لجهٔ عشق توام غرق | گرد خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمش بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب | چو آتش افکنی در جان من تاب

زنجیرهای حسن بستت دامم / که از آب ملکی آتش نشانم
چو یوسف دید از اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت از گریه زانم دل شکسته / که بود عشق کس بر من خجسته
چو زد عمه براه مهر من گام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام
ز اخوانم پدر چون دوستر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود خون دم بدم دل در بر من / که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نمی خواهد چه زانجام و چه زآغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
برعنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور بر اوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید غالب نور / کند رخ محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو زده داغ فراغم
نمی گویم که در چشمت عزیزم / غلامانت ترا کمتر کنیزم
نیابد زین کنیز کمترینه / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون میداریست دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ همت دل دو نیمست / ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی وز لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش / بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

لیم من تا ترا دمساز کردم
درین خوان با عزیز انباز کردم

بباید پادشا آن بنده را کشت
که زد در پاک نمکدان وی انگشت

مرا نه گر کنی مشغول کاری
که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریت سر بر ندارم
بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند
بمنشور عنایت شاد گردند

نکو خدمتان خاطر شود شاد
نگردد بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای پاکیزه گوهر
که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش
بود آنجا با صد کارگر بیش

نه خوش باشد که اینسانت گذارم
بهر کاری نزاد بار دارم

بود پای زلالی رهسپردن
بباید دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار یابی
اگر دیده نهی آزار یابی

چو یوسف این سخن بشنید از و گفت
که ای جانم دلت با مهر جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم
مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست
خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد
مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش
نهد روی رضا بر خاک پایش

از آن یوسف همی داد این سخن ساز
که تا در خدمت از صحبت دهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور
بخدمت خواست تا گردد از آن دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد
چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و تهیه اسباب فریبی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت
چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا
فشاند این تازه گوهر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی و چه باغی
کز آن بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل صوری کشیده
گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل وی نهاده گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری
چمن را بیخ بن در صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان
در آن میدان که خالی از آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوای خرمنی سرخوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی
لبان وا کرده پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان هر مرغک انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ جوز صحنش نیم روزان / زرنگاری شبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گلها شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه و زبیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران
برفته روی باغ از خوب و ناخوب / کشیده سایه هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم
از آن لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان نازپرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور / دو حوض مرمر از صافی چو بلور
میان شان چو دو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراشش ابر خراشی
نه از آبد پیدا و نه پیوند / شده پیدا در آن فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده / که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی از این شهد
میان آن دو حوض انداخت تختی / برای همچو یوسف نیک بختی
ترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد مرغ بستان جنت ایوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفتا ای سر من پایمالت / تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من بیشم تو بر تو حرامم / وزین معنی بغایت تلخ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد بیازید / بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کنید از دل خبردار
همی زد گوی با چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کامید بندوی ازان خیل / بوقت خواب سوی آن کند میل
نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشینند / رطب چینند ولی دزدیده چینند
چو یوسف را فراز تخت نشاندند / نثار جان و دل در پایش افشاندند

کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالایش دوتا کرد
دل و جان پیش پای خویش بگذاشت / بپیش او دیار خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / که گردد بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویشتن را بر یوسف تا بکدام یک از ایشان رغبت نماید

شب آنگه کز سواد عنبر بیز / فلک شد نوعروس فتنه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست / گرفت از مه صیقل آینه در دست
کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز / همه دستان نمای عشوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکرریز / که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکرم بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که ای از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت می‌کنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش / که این سرو است بادا هم آغوش
کجا در عهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو نازآزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را / بیالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل / بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر گرد / ز مو آرایش موی کمر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم / که برلب آمد از دست تو جانم
بدین سان هر یکی زان لاله رویان / ز یوسف وصل را می‌بود جویان

ولی بود او ز خوبی تازه باغی — وزان هشت کیا او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان — بصورت بت بسیرت بت‌پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیخواست — که گردد راه‌شان در بندگی راست
بدیشان هرچه گفت از راه دین گفت — پی نفی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای پاکیزگان — نخستیم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوید — بجز آیین دینداری مجوید
ازین عالم برون ما را خداییست — که ره گم کرده کان را رهنماییست
گل ما از نم رحمت سرشتست — ز دانایی دران گل دانه کشتست
که تا زان دانه برخیزد نهالی — درین بستان سرا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد بر میوهٔ یزدان‌پرستی
پرستش جز خدا را روا نیست — که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم — که بی او کی بهستیم نیستیم

بسجده باید آن را سر نهادن — که داده سر برای سجده دادن
چرا باید نهد پیش کسی سر — که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد — ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد — ز معبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه — بوعظ آن جمع را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت بپای او نهادند
یکایک را شهادت کرد تلقین — دهان جمله شد زان شهد شیرین
خوشا شهدی که هر کو وی پاک بسرشت — بدست آرد بهر تلخی کند پشت
نگردد گو ز دیو بی‌سعادت — بجز از زخم انگشت شهادت
رهد از چشم زخمش آن خردمند — گر انگشت شهادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان — ز یوسف راه خرم طبع و شادان
گروهی دید گرداگرد یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان را شکسته و بگسسته زنار | ز سبحه یافته سر رشته کار
زبان گویا به توحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب دلارام و دل آرای
به رخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روی حسنت افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیباییت داد | ز خوبان جهان بالاییت داد
همانا صحبت این نازنینان | سمن بر چهرگان سیمین بریان
ترا حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رویی در پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت | ولی او هیچ از این گفتار نشکفت
دهان از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمی کرد | نگه الا به پشت پا نمی کرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | به چشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت | بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد | رخ اندر کلبه احزان خود کرد

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز جان آرام رفته | شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی | نه در بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه | که ای مه پایه خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی | نبیند از زمانه اضطرابی

نمی‌دانم که امروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش | که بر یکجا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آن سو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد | بجز گردندگی کاری ندارد
بگو کین بیقراری از که داری | ز رو رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست | ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی دردی آرامم ببردست | بجور دور ایامم سپردست
منم خاکی بخود ساکن نهادی | که ناگه دست در وی کرد بادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از باد با دش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شب و روزی قرین شد با زلیخا
شبی پنهان زلیخا راز می‌گفت | غم و اندوه پیش باز می‌گفت

بتقریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصه چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کان روز بودست | که جانش در غم جانسوز بودست
حساب روز و شب چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد انچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد
خصوصا از دل صدچاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از ان راهش نگاهی
از ان ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از ان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی

چو لیلی زد بجای خویش از پی خون / بوادی رفت خود از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز / ز پندار وجود خود بپرهیز

اگر فخری و ننگی هست از تست / ورت بویی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصیقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود کز جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم اللهت از جیب

شود چشم و دلت روشن بدان نور / نماند سر جانان ز تو مستور

تمنا کردن حضرت یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دام ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بخدمتکاری او سرفرازد

اگر راند بتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه است پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین جست از استادان یک فن / که گردد بند از برایش یک فلاخن

رسن همچو از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می جست آرزویی / که گنجد در و خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر او بست / ببوسم گاه گاهش زان سبب دست

وگر میگفت این را چون پسندم / که یکمو بار خود بر وی ببندم

مرصع ساخت بهر زیب و زیور / چو مژگان خودش از در و گوهر

بجنبش گر فتادی لعل خوش رنگ / ز بی مقداری افکندیش چون سنگ

از آن پس داد فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند — چو گردون هر بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده — ز گرگان سرگرا آسیبی ندیده
زره‌سان پشمشان چون موی زنگی — ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها گشته گران بار — براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرا زن — تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی موج بادا بر فرازی — گرفته صنعت از زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شبانان — چو در برج حمل خورشید تابان
چو مسکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را — سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی — که دارندش نگاه از هر گزندی
نبود از دست بیرون اختیارش — بدینسان بود تا میخواست کارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود — وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد — ز شاهی و شبانی فرد و آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف

چو بندد بیدلی دل در نگاری — نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف دامان یارش — به نسیه عشق بازد با خیالش
ولی چون نقش بعد از دل چکیده — که افتد کار روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشه بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رخنه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس — بود انجام کارش مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود با مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابی با خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جویی / نمی‌دانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره‌مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بر آن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی کآید سوی باغ / ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست / ز گل دیدن بگل چیدن برد دست
زلیخا وصل را می‌جست چاره / ولی می‌کرد از آن یوسف کناره
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی می‌داشت یوسف زان فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده می‌دوخت
ز بیم فتنه سوی او نمی‌دید / بچشم فتنه‌جوی او نمی‌دید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که یار آنش نهد چشم بر چشم

ز عاشق دم بدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بدردش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا درآمد
درآمد در خزان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل زاندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که می‌کندی بآن روی
بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه / نگشتی چهره‌اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی‌جست / که اشک از نرگس او سرمه می‌شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده / ز سودای غلام زرخریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار / که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد / باین افسانه درونش را فسون کرد
بلی چون دلبری با جان در آمیخت / نیارد جان از او پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیک دم / ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود ز امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی در مشاهدهٔ جمال حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آن چنان دید / ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشمم بدیدار تو روشن / دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست / نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش / چه می سوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی / اگر می سوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست / بداغ عشق جان افروختن چیست
ترا از عاشقان این دست دادست / که معشوقت بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخندهٔ تو / که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی / بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
بروی اش خرم و دلشاد می باش / ز غمهای جهان آزاد می باش
ز سرو لاله رنگش کام می گیر / برفتار خوشش آرام می گیر

لبش می‌بین و جان می‌پرور از وی / زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید این راز دایه / سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت / به پیشش قطره مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا / نه چندانی لب پر کار دانا

نمی‌دانی که من بر دل چه دارم / از آن جان و جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده / ولی بی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچ گاهش / ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن تشنه بباید زار بگریست / که بر لب آب باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد / دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم / که به پشت پایش به باشد ز رویم

چو بگشایم به رو چشم جهان بین / ز پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین سرزنش از من روا نیست / که از وی هر چه می‌آید خطا نیست

ز ابرویش مراد دل گره هاست / گر آن کج نیست کارم بی گره راست

چنین کز روی گره بر کارم افتد / نظر کردن بروی دشوارم افتد

دهانش کز سخن با من نه بشکست / بخون خوردنم از وی چه بگسست

ز لعلش در دهانم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم / ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم / ندیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم

بر اشکم ز آستین او که بپوست / بدستان ماند بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک / که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن که سبب مواصلت حضرت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن گشته سودای یوسف
ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من
چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی
بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم
وزان جان و جهان مهجور باشم

چو زینسان یار بیگانه است با من
چه حاصل زانکه همخانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پری زاد
که یابد با تو کس را از پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند
که برباید دل و دین از خردمند

اگر نقاش چین از روی زیبت
کند در بتکده نقشی ز زیبت

بتان یکسر بسویت زنده گردند
رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو از رخ نمایی آشکارا
نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری
درخت خشک را جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند
بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی
چرا آخر کشی چندین زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی
بیاویزش نه به بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب
بهمرازیش هم زانوی خود یاب

برفتار آور این نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار
بلب از خنده شهد افشانی ده / وزان شهدش بخود چسپانی ده
بسیمین گوی او کن چشم خود باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز
بروی از مشک خال دلگسل نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید بر ویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان جولانگهی با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای نوبار جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتادست کاری / گران کارم ترا افتد قراری
ولی وقتی میسر گردد آن کار / که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنایی / بگویم تا درو صورت کشایی
بوضع موضع از طبع هنرکوش / کشند نقش تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هرجا که بیند
بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه / بهرچه از زر و سیم بود مایه
بران دست تصرف داد او را / بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن خانه که درانجا تصویر جمال یوسف و زلیخا باشد

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استاد هنر کیش / بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار ازمایی / قوانین رسد را رهنمایی
ز تشکیکش بخطی سخت آسان / ز تشکیکهایی افکندش هراسان
چو از پرگار بودی حالیش مشت / نمودی کار پرکار از دو انگشت
چو بر خط ز طبعش سر زدی خواست / بر آن کار بی مسطر شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی سر و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آرنیش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر ار بچه بر کلکش گذشتی / ز رشح آن روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / بسنگ سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد / ز ناموده پیرایی کرد بنیاد
صفای صفهایش صبح اقبال / فضای خانهایش گنج آمال
ممهد فرش مرمر در ممرهاش / موصل ز آبنوس و عاج درهاش
درآورد هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یک از لونی دگر رنگ / صقالت دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از آن گم
مرصع چل ستون در وی بر افراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر
ز طاووسان زرین صحن او پر / بدمهایی مرصع در تحیر
میان آن درختی سر کشیده / که مثلش چشم نادیده ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز هر دو بال هر مرغ لعل منقار

بپا میکرد درختی سبز و خرم … ندیده هرگز از باد خزان خم
همه مرغان او با مردمان رام … بیکجا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصور ساخت هرجا … مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق … ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده … بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی انجا گذشتی … ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود نقش آن سپهری … برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر … ز جیب یک گریبان برزده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار … چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش بیش یا کم … دو شاخ تازه گل پیچیده برهم
ز رویش بود هر جایی شکفته … دو گل با هم بهم بناز خفته
دران خانه بود القصه جایی … تهی زان دو دلارام و دلارایی
بهر سو دیده ور دیده گشودی … ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا … بیوسف شد فزون میل زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید … درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان … شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتشش تازه گردد … اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا حضرت یوسف را بخانه و مطالبهٔ وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد … بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش … جمال افزود از آن زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت … ریاحین بهر عطرش باهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا … بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتکه از هر خیر و هر کس … نمی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است … بچشم عاشق مشتاق زشت است

بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت بجایش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد / ز زلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
ز زیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به از تنها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
بقوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا / ز عنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جای جای خال / بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکندست / بران آتش دل و جانم سپندست
برخ خطی کشید از نیل چون میل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل
بنود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه
مگر مشاطه دید آن نرگس مست / که رفت انجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ / کزان دستان دلی آرد فراچنگ
بکف نقشی زد از خورده کاری / کزان نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال ره قفارا / ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افکنده را با ستاره
که تا آن دولت دینی و دنیش / بحکم آن قران گردد و خویش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس نو بنوا فکنده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را ... ز گل پر کرد دامان سمن را
ندیدی دیده گر کردی تأمل ... بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی درو از نقره خام ... دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز سیمینه دو ساعد دیده رونق ... ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش میداد بر ساعد گواهی ... که جنبش گیرد از وی تا بماهی
چو بر نازک تنش شد پیرهن راست ... ز نرگس دیده جنبش بیاراست
بت چین با هزاران نازنینی ... بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک ... فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان ... بصحن خانه طاووس خرامان
خرامان می شد و آیینه در دست ... خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل ... عیار نقد خود دریافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد ... بقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد ... پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی ... عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور ... جبین و طلعتی نور علی نور
زلیخا را چو دیده بروی افتاد ... ز شوقش شعله گویی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت ... چراغ دیده اهل بصیرت
بنامیزد چه نیکو بنده تو ... بهر احسان و لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم ... بطوق منت گردن فرازم
بیا تا حق شناست باشم امروز ... زمانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانی کنم ساز ... که تا باشد جهان گویند از آن باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد ... باول خانه زان نقشش درون برد
ز زرین در چو داد اندر گذارش ... بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد ... ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر ناکرده در نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بی رویی و بس نامرادم
ز بی رویی گذر رویی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بازادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید / چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا زان نفس خبر باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر او قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف ازین اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بیا تا میکشم سر کشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که درمانم تو باشی / رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در گنه فرمانبری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست
بران کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شتابانی مبادا / بران دستم توانایی مبادا
از آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد / دگر سان قصه اش از سینه سر زد

بدین دستور از افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند / بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم سست / گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره نا امیدی / سیاهی را بود در رو سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بیاید زد که ناگاه / از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا حضرت یوسف را بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخواست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین وحشت حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش را آمد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنه و بیم عسس نه
رخ معشوق و پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را / با آب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گل رخ بسوی من گذر کن / بچشم لطف بر رویم نظر کن
اگر خورشید روی من نه بیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

نهانی درد دل بسیار میکرد
بیوسف درد خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

از ان صورت روان صرف نظر کرد
نظرگاه خود از جایی دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید
بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود در خدای آسمان کرد
بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل از ان سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخونخواری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی
منم کشته تو جان جاودانی

جهانم از تو دور ای گنج نایاب
که باشند کشته بی جان تشنه بی آب

ز داغت سالهایی تاب بودم
ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر بی‌تاب مگذار
چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند
که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت
بدین خوبی که در عارض نهادت

بابروی کمانداری که داری
بسحر و خوب رفتاری که داری

باین نوری که تابد از جبینت
که دارد ماه را از رو بر زمینت

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت
بدیباپوش سرو جامه زیبت

بآن بویی که میگویی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطهات بر روی گلرنگ
بشیرین خندهات از غنچه تنگ

بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت
بآه گرمم از سوز فراقت

بجرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنات از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشایی / ز کار مشکلم این عقده بگشایی
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببویی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده / درین قحطم ز جان دادن امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پری یاد
مکن امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابیست / ز برق نور او خورشید تابیست
بپاکانی کز ایشان زاده‌ام من / بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشان نیست روشن گوهر من / وز ایشان نیست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی / بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیری که خوشتر باشد از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام / بهست از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز / نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار / که تا وقت دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست / که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زین دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج بنهادی گر ببیند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه سازدم زانسان که دانی | کشد از تن لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت ز ان دشمن میندیش | که چون وقت طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریمست | همیشه بر گنه کاران رحیمست
مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کاید پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گذاریش | برشوت کی شود آمرزگاریش
بجان دادن جو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه نوع کج روی و حیله سازیست | بهانه نه طریق عشقبازیست
معاذالله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بی طاقتم آرام من ده | اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد عمر من سر | نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کی کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم نیست تابی | بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تغافل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت | که بردی از سخن وقتم بغارت
بزن بر روی کارم دست ردرا | که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز | وگر نی بر میانش از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من | شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
بهم بر تن ز جان داغ جدایی | ز صحبت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر بستر خاک | بتو پیوندد این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز آری یکی خنجر
ولی از آتش غم در تب و تاب | بحلق تشنه بردان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست | چو زرین یاره بگرفتش سر دست

گزین تندی بیارام ای زلیخا | وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی | ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد | بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت | بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد | ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش پا وکش جان را هدف ساخت | ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست | پی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن الماس | ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف | همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بار از خویش دستی | یکی عقده گشادی در دو بستی
فتادش چشم ناگه زان میانه | بزرگش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که با من زنده هستم
برسم بندگانش می پرستم
تنش از زر و چشمش ز گوهر
دهانش طبله پرمشک اذفر
بهر ساعت نهاده پیش اوم
سر طاعت نهاده پیش اوم
درون پرده کردم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیینی بی دینی نه پسند
درین کاری که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ
کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم
وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم
ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست
وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار زد شاخ لام الف دور
رها کرد از نگار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش
گشاد از هر طرف راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی
پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت
کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست
بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده
بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک
چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت
ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت
که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
غنیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد پر و بالش را ز پرواز

زبانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
جوان شهباز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور / فتاد از مقام خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته تار از هر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را در بیرون خانه و پنهان داشتن آنچه میانهٔ وی و زلیخا گذشته بود و واقف شدن زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیز پیش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش پرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز / تهی از تهمت افسانهٔ آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل ایزد این چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پی روی / که کرد این کج نهادی است بر وی
بگفت ای بندهٔ عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بجرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج / برد بی سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیهوشی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / به روی نیک بختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را سخت و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهرسنج / لب مهر تو شد خالی دو صد گنج
به فرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را امیدوار تو کردم / کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفاکیشان وفاکوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه اندر هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی / عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی شاید درین دیر مکافات / جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / که از چپ راستی مشکل توان خواست

مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
گهی از پس درآید گه ز پیشم / بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده‌ام چشم / بخوان وصل او ننهاده‌ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت بر زمینت
بر آن بنده که چون مولا نبیند / رود در مسند مولا نشیند
ز غربت داشتم بر دل فراغی / گرفته از غمم کنج فراغی
زلیخا قاصدی پیشم فرستاد / برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد
رضای حاجت خود خواست از من / سکون عافیت برخاست از من
گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی اینجا رسیدم
گرفت اینک قفای پیرهنم را / گرفت از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیش سوگند خواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزد آن زن / بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد / بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا سرّ پنهان

گرفتن سرهنگ یوسف را علیه و آهنگ زندان کردن و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی یوسف و گذاشتن او

چو یوسف را گرفت آن سرو سرهنگ | محبت گاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانای هر راز نهانی | ترا باشد مسلّم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز | که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که صدق من شود چون صبح روشن
نشست همت کشور گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زن خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته‌تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب از آلایش شیر | خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت | کز آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
رغمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره | که پیراهن چه سانش گشته پاره
گر از پیشست در پیراهنش چاک | زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
و راز پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بودست / بران آزاده این قید از تو بودست
چه کیدست اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وزان پس جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیمست / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزانرا که کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / زخجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زان حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان از راز در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که پرده پوشش از پرده در به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بپوشش خوبی سمر شد در زمانه
تحمل گر نکوهست اما نه چندین / نکوخویی خوشست اما نه چندین
چو مرد از زن بخوش خویی کشد بار / ز خوش خویی به بدگویی کشد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در صد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن بر زلیخا کشیدن و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشانرا بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشقست / ملامت صیقل زنگار عشقست
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز / شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشکفت آن گل راز / جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند / ملامت را چو الکن گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ زننگ و نیکنامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهیی پیش آمد او را / که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست
نه گاهی می کند در وی نگاهی / نه گامی می زند با وی براهی

بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا این ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار
ز سر غم گو بگرید این بخندد / سران در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست / ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی / زما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل / که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه

ز شربتهای رنگارنگ صافی / چو نور از عکس در ظلمت شکافی

بلورین جامها لب ریز کرده / بهار آلوده عطرآمیز کرده

ز زرین خوان زمینش سطح خور / ز سیمین کاسها برجی پراختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان

در او از خوردنیها هرچه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلوائش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام

ز لخته تخته حلواهای رنگین / بنای قصر چینش کرده شیرین

برای فرش در صحن وی افکند / هزاران خشت از پالوده و قند

دهان نیکان لبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا

چو کشته کام جو لوزینه را نها / بجوشش نام رفته مبرز با نها

ز تازه میوهای تر نایاب / سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادر بین تصور / که آب آید برون زینسان سبد

روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاووس خرامان

پری رویان مصری حلقه بسته / بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان آنچه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش ایشان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی در دست هر زن

بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنج شادی انگیز

ترنجی رنگها و صفرای نافع / پی صفراییان درمان فاقع

بدیشان داد بس کای نازنینان / به بزم نیکویی بالانشینان

چرا دارید از نیسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز من پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم درونش / بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز روی نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده از عشاق اوییم
ترنجی کز تو اکنون در کف ماست — پی صفرائیان داروی صفراست
بریدن پی رخش نیکو نیاید — نمی برد دست کس تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غمخانهٔ دل تکیه گاهت — بپا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد — چو گل زافسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری — ز خوان تو نان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تو — نمک ریزی بر و کار لب تو
مده در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را
شد از افسون آن افسونگران گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی ترتیب او چون باد برخاست — ز گوهروار حله بزمش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را در سبزه زاری
ز جیدان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که ماند آن میان تنگ
به سر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر — بر و بسته دوال از رشتهٔ در
ردائی از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان و صد دل

کنیزی از پسش زرین عصا به / بدستش داده زرین آفتابه
یکی طشتش بکف از نقرهٔ خام / بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست
بیارم پیش از این گفتن که چون بود / که از حد وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانهٔ آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیکدیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدند / تماشا شد ترنج خود بریدند
ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنجرف ریزد

یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم / کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
بهر جدول روانه سیلی از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست / بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزویم سمر زینسان فسانه
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندانش بس جای
رسد کارش دران زندان بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در بند خوبی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده ز صبر و عقل و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند از آن مجلس برفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند دگر روی خردمندی ندیدند
دلی با سوز و درد عشق دمساز گروهی آمدند آخر بخود باز
زلیخا وار مست از جام یوسف فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی یکی سرمست از پندار و هستی
یکی را جان فشاندن با جمالش یکی را لال ماندن با خیالش
نباید جز بر آن بی بهره بخشود که از وی بهره اش بی بهرگی بود
چو کالا را شود جوینده بسیار فزون گردد از آن میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری بود در عشق عاشق را قراری

زند سر آتش سودایش از دل چو بیند دیگری را در مقابل

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام و زلیخا را دلالت کردن بر تهدید زندان

چو شد حالی ز یوسف کشتگان لال جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن مهر دگر شد به یوسف میل جانش تیزتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذوریم هست بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری درآیند درین کارم مددکاری نمایند
همه چنگ محبت ساز کردند هزاران معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست در آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگ باشد که ننهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش کان مایهٔ رنجوری تست جمالش حجت معذوری تست

ز زیر چرخ کس پیدا نگردد | که رویش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت نرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند | سخن را از نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست | گل بی خار چون تو کم شکفتست
درین دریا که نه جز خس صدفهاست | بود این جا گهر را شرف ناست
مکن پایه بلندی مایه خویش | فرود آ اندکی از پایه خویش
زلیخا خاک شد در راهت ای پاک | همی کش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاک دامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
برفع حاجتش همت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

118

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست | مکش از حاجت حاجتوران دست
مکن چون داشت حق خدمت کوشش | حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز | ازان برتر میا ای نخل سرافراز
که نبود چون ترا جز سرکشی کار | بیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید دل از مهر جمالت | کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از حد بگذرد سیل زبان بند | نهد مادر بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جو جای تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن مرگ هر ارزنده را
درو بگشاده دست صنع استاد | نه راه روشن و نه منفذ باد
هوایش رنج بخش مبتلایی | زمینش کشتزار هر بلایی

سیاه و تنگ چون غارهٔ قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی
نشسته سیر گشته از زندگانی

موکل سخت رویی چند در وی
مجاور تلخ گویی چند در وی

در ابرو چین پی آزار مردم
ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرایی
که باشد جای چون تو دلربایی

خدا را بر وجود خود ببخشای
بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم
بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی
که چندانش نمی‌بینی مآلی

چو زو ایمن نه‌ای دمساز ما باش
نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی‌نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم

چنین شیرین و شکرخا که مائیم
زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو بگشاییم لبهای شکرخا
ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چو یوسف گوش کرد افسونگری‌شان
پی کام زلیخا یاوری‌شان

گذشتن از ره دین و خرد نیز
نه تنها بهر وی از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی ایشان
بگرداند روی از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات
که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عفت نشینان
امین خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت هر بی‌گزندی
حصار آفت هر مستمندی

عجب درمانده‌ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت اینان ببینم

بنامحرم نظر دل را کند کور
ز دولتخانهٔ قرب افکند دور

اگر پوشی این بدکارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

که آمد تنگ از ایشان جای بر من
نگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی امت آن ماه زندان
دل فارغ ز محنتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن حضرت یوسف بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن آرام دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف گرفت از عصمت خویش
بسی از تیغ تیز عصمتش ریش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را به انگیز کردند
بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گرچه شد خورشید زادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گویی سخت گشتی
زبان کردیم سوهان در درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
بنا شد غیر سختی فن او

چو کوره سازی زندان را برو گرم
بود زان کوره گردد آتش نرم

چو گردد نرم از آتش طبع فولاد
از آن چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان
شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست
در آن ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نبیند در خور او خود خیالی

طفیل خویش خواهد کار خود را
بکام خویش خواهد یار خود را

سوی یک گل از آن بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یکشب
ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین تو لند مرد و زن موافق
که من بروی ز جان گشته عاشق

درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشست است — که پیکان بر سر پیکان نشست است
سر یک موی از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشتنم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این کانرا — سوی زندان فرستم این جفا را
بهر کویش بعجز و نامرادی — بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش — که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نبیند شد ز قهر جان خراشش — نهد پای تمنا ز فراشش
چو هر دم قهر من با او ببینند — ازان با خوش کمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید — ز استصواب او طبعش بخندید
بقیاس تفکر پیشه کردم — درین معنی بسی اندیشه کردم
ندیدم گوهری به زانکه سفتی — بیامد در دلم به زانکه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش — زراه خویشتن بستان عنارش

زلیخا از دل این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کید بپیچید
که ای کام دل و مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کردست — سرت را زیر حکمم پست کردست
اگر خواهم بزندان سازمت جای — وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه پیش سرکشی تا چند با من — برآ خوش با خوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت بر آرم — باوج کبریا نامت بر آرم
اگر نه صد در محنت گشاده — پی زجر تو زندان ایستاده
بروی خرم و خندان نشینی — ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش — بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت — بسرهنگان پی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فکندند — خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند / بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند / بهر کویی ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیده / که هر سرکش غلام زر خریده
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچو ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می‌کشد از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز روی اوست خویش
جهان گر زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بد خویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن دلزنده در زندان در آمد / بجسم مرده گویی جان در آمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی / بر آمد ز آن گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیر کوبان
بیاز زنجیرشان قید ارادت / بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن جنبش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حلهٔ شبرنگش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را
منور ساز طاق و منظرش را

زمینش از سندس فرشی انداز
ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد انجهان کش بود عادت
دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بشکر آنکه از کید زنان رست

بیفتد در جهان کس را بلایی
که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوارش آسان

در پشیمان شدن زلیخا حضرت یوسف را علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن از مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاد است آدمی زاد

نباشد دایما نعمت شناسی
نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند
نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که در هجران دلیر است
بدان امید کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد
چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان برگرفت ان زندان
گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه
بهار خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد
گلستانش ز زندان تیره تر شد

بتنگ آمد ازان زندان دل او
یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار
که بی دلدار بیند روی گلزار

چه آسایش دران گلزار ماند
کزان گل رخت بندد خار ماند

بسان خار در گلزار بی گل
بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید ازان گل گلشن خویش
چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک
چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می گشاید
که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند
چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش دی موی از جان نشانی
ز هجر یار خود می کند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی
شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک می بیخت
سرشک از دیدهٔ غمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل
که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست
بقصد در عشق ناب می جست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون
که از جوشش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میخواست نیلی
چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را
نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد
بحسرت دست بر زانو همی زد

که این کاری که من کردم که کردست
چنین زهری که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه
نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم
ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی بپشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش
نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش

بدینسان نوحهٔ جان سوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که زو بویی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دم بدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی
بصد حسرت زمینش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این | چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی | ز بختش آن دست برد خود شمردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم | بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای | که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نبودی ناامید از پای بوسی | بدامن بوسی آن جا بلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را | فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست | جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد دادی | چو دیدی بند کی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش | کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از بر گشادی | بگریه دیده بر نم گشادی
نشستی دامن از اشک نیازش | ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجایی جفت دیدی | ازان جائی ببوسی مفت دیدی

بدان خفتن شدن در دل گذشتی | ز بی خفتنش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش | ز خون دیده دیدی رنگ آلش
بد بینان هر دمش از نو غمی بود | ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر دولت دیدار نشناخت | بداغ دوری دلدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش | بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جانان رو چون توان کرد | کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست | بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد قید صحبت در میانه | بود فرقت عذاب بیکرانه
اگر پیوند صحبت در میان نیست | جدائی ناخوشست اما چنان نیست
تبینا آمد ز خود ترک خودی کرد | به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد | بسینه خنجر خونبار میزد
ببام قصر می شد پاسبان وار | گر آنجا افکند خود را نگونسار

طناب آن گیسوی شبرنگ می ساخت
بدان از نفس آتشک می ساخت

خلاصی از جفای دهر می جست
ز شربت دار جام زهر می جست

ز هر چیزی که پیش از پیش میخواست
همه اسباب مرگ خویش میخواست

همی بوسید دایه دست و پایش
همی گفت از صمیم دل دعایش

که از جانان مبینت باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهایی آن چنان بادا ز جدایی
که هرگز نایدت یاد از جدایی

زمانی با خود آی این بیخودی چند
خردمندی کزین نابخردی چند

دلها را ز غم خون میکنی تو
که گردست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که بینم بهر این کار
شکیبایی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب
بزین آتش بریز از ابر صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای
بسان کوه باشی پای برجای

صبوری مایه فیروزی آمد
قوی تر پایه بهروزی آمد

صبوری میوه امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه ره روا زان توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب
شود نه ماه را ماه جهان تاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت حضرت یوسف علیه و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد / که از اشک شفق گون خون فشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون / ز آن خون دامن گردون جگرگون
بگریه ناله جانسوز برداشت / همان آه و فغان روز برداشت
چو روی اندر شب آرد روز عاشق / بشب گردد فزونتر سوز عاشق
ز هجران تیره گردد روزگارش / فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود در روسیاهی / شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آن دم که آید / برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر از دلها چکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد / کزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش / بدین خونخوار کی اندیشی بیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور / شبش بی ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن / بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را / که کرده راست بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به بالینش که سودست
که بگشاده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه / چو مرغان دام راهش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / نشولیده نکرده سنبلش را
دهانش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت این چنین در هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز

بیکدم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان درائیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / نه زندانی خود را به ببینیم
چو زندان جای آن شاه گلعذارست / نه زندانست بلکه خرم نوبهارست
دل هر عاشق ار بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان ز دنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی مهر زندانرا طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد چه را / نمودار دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرقه در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیانرا نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و ز بوی نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بلؤلؤ لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می تراشید
بچشم خون فشان و اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاندی تابی
بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی ترسم ترا زین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من / نه بر مهجوری و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاشش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
سر مویی بدو خاطر نمی‌شد / دگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌شد
چو شب بگذشت همچو صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی برآمد / مؤذن در سحرخوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گردن افراز / زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود / شد آمد سوی ایوانش این چنین بود
غذای جان او شد آن تک و پوی / نبودش اندر آن آمد شدن روی
نکردی کس بزندان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان

بلی آن را که زندانیست یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز ببام قصر خویشتن و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری کردن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شب بگذر کردن / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی / نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمتهای خویش هر لحظه چیزی / نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز / بدو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی / گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که گر چشمش بیارم بوسه دادن / و یا رو بر کف پایش نهادن

نه همیاری چو آن جنسی که گاهی / کند در روی زیبایش نگاهی
نه همره بر کفان پای یاری / که وقتی می کند سویش گذاری
نه ترسیدی از آن بس حال او را / جمال روی فرخ فال او را
که رویش را اثر ننموده گزندی / بکار او سیه‌فام دست بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست / تنش را زان هوا آزردگی نیست
ز نعمتها که بردی خورد یابی / ازین دلداده یاد آورد یابی
پس از پرسش نمودنهای بسیار / ز جا برخواستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش / کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی / دری غرفه بروی خلق بستی
بدیده در ز ترکان لعل سفتی / سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش نه بینم / بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن / خوشم با آن در و دیوار دیدن

هر جا ماه من منزل نشین است / نه زندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف آن سرمایه دارد / که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست / که پشت آن به بر آن مه نهادست
سعادت سرفراز آید از آن در / که سرو من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی / که بوسد پای آن سان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی / که بخرامد بدان سان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز بوی عنبر افشانش معنبر
سخن گوی تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو شب آمد دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش آن بود و روزش تا بدان روز | که زندان بود جای آن دلفروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
بودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیدار دیدی گاه دیوار
جهان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بجنبانید از من آگهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش شنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من | از آنست این همه حیرانی من
بخاطر هرگه آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش | بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد چابک دست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
جهان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوشا کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش
کند در دل جانان جا دلبری را | که گنجایی نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یکسر مو خالی از وی
نه بویی یابدش از خود نه رنگی | نه صلحی باندش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نه در تخت بندد | ز کوی او و موسها رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیشه غیر از عشق کاری
رخ اندر بیخودی آرد ز جامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد درون آی

بود دایم راه دولتخانه دایی | نه از دولت بود جز بینوائی
برین درگاه گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی ور بیابی زان نبودت | مباش امروز هم کانست سودت
مجوی اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را
بجا رستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
زمان در هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
جو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
جو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد

در شرح احسانهای یوسف با اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن وی یکی را که پیش پادشاه وی را یاد کند

جو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند | ز بند درد و رنج آزاد گشتند
بگردن غمکشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانیی بیمار گشتی | اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی تیمارداریش | خلاصی دادی از تیمار و خواریش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ | سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده رو شدی او را رضاجو | ز تنگی در گشاد آوردیش رو
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی | ز عیشش قفل تنگی برگرفتی
وگر خوابی بدیدی نیکبختی | بگرداب خیال افتاد در بختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب | بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم | ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز | دران ماتمکده با وی هم آواز

بیکشب هر یکی دیدند خوابی — گران در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش — یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود — وز آن بر جانشان باری گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند — جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را گوشمال از دار دادند — یکی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت — بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد — بوی یوسف وصیت این چنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی — به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود — کزان یاد آوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی — ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور — که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه — می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت این وصیت از خیالش — که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش بوسی آورد — بزندان بلا محبوسی آورد
بلی از آنکه ایزد برگزیند — بصدر عز معشوقی رساند
ره اسباب بر رویش ببندد — رهین این و آنش کم پسندد
بیابد جز سوی خود روی او را — ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد — بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس — اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود و تعلل نمودن وی تا آنچه میانهٔ وی و زنان مصر گذشته بود تحقیق نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است — برو راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ بر پیچ — به پیشش کوشش فکر بطرح هیچ
زناگه دست صنعی در زمانه — بفتحش هیچ صانع را گمان نه

پدید آمد ز غیب آنرا گشاید / غبار خاطرش از دل زداید
چو یوسف دل ز حیلهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند او را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست / گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار / بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه / بخوبی و خوشی از یکدگر به
وز آن پس هفت دیگر در برابر / پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند / بسان سبزه آنرا پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه / که دل زان قوت بردی دیده توشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک / بر آن پیچید و کردش سر بسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست / ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خواب محالست / فراهم کرده وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد / بجز اعراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت / ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون فرجوانیست / که در حل دقایق خورده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب / دلش در قعر این دریا گهریاب
اگر گویی بروبگشایم این راز / ور از تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا دادن خواهی چیست از من / چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کورست / که از دانستن این راز دورست
روان شد جانب زندان جوانمرد / بیوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند / باوصاف خودش اوصاف حالند
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر / بود از سال تنگی قصه آور
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه / بود از خوبی سالت خبر ده
نخستین سالهای هفت گانه / بود باران و کشت و آب و دانه

همه عالم ز نعمت پر بر آید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نباره وز آسمان ابر عطایی / نروید از زمین شاخ گیایی
ز عشرت مالداران دست دارند / ز تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو به کردم این نکته باور
سخن گر دوست آری شکرست آن / ولی گر خود بگوید خوشترست آن
چو از دلبر سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
دگر باره بزندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی
بزندان سالها محبوس کردست / ز آثار کرم مأیوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا زخمم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
دران خانه خیانت ماند از من / بجز صدق و امانت ماند از من
مرا به گر زنم نقب از خزاین / که باشم در فراشش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

که پیش شاه یکسر جمع گشتند
همه پروانهٔ آن شمع گشتند

چو ره کردند در بزم شه آن جمع
زبان آتشین بگشاد چون شمع

کزان شمع حریم جان چه دیدید
که بر روی شمع بدنامی کشیدید

ز رویش در بهار و باغ بودید
چرا ره سوی زندانش نمودید

تهی کار ار باشد بر تنش گل
کی از دامان هنر در گردنش غل

گلی کش نیست تاب باد شبگیر
بپایش چون نهند جز آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت
بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم
بجز عز و شرف ناکی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک
که بود از تهمت آن جان و جهان پاک

زلیخا نیز بود آنجا نشسته
زبان از کذب و جان از کید رسته

ز دستانهای پنهان زیر پرده
ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستیش از جان علم زد
چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق
برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی
منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد
در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت
بحالش کرد حال من سرایت

خطایی گر رسید او را ز خافی
کنون واجب بود آنرا تلافی

مراحیان کاید از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکتهٔ سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند
بدان خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گلبرگیست خندان
گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و گرامی داشتن پادشاه مر او را و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به سختیها

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخی چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشیدش دهد رخشنده رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا به زندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
هزاران مصری بیرون از شماره / نثار آورده اندر هر کناره
تهی دستان به امید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبی از پای تا فرق / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدایی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپایش انداختندش / بپای انداز فرق افراختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت / باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ / چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر — درآمد لعل او شیرین به تقریر
وزان پس کردش از هر سو سؤالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش مطبوع گفتش — جهان کام از آن گفتن شکفتش
درآخر گفت کین خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی — که ابر و یم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری
به ناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گردد خوشه در خانه درنگی — بیاید روز کار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش نیزه — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود بر وی دلیلی
به دانش غایت آن کار داند — چو دانا کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
به من تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی — به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد — زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش — به صد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاوشان به کیوان
به هر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزارش پیش بودی
به هر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت / لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیرمهر و زودکین است / درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشش آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز و استیلای محبت حضرت یوسف بروی و ابتلای وی در محنت فراق

دلی کز دلبری دلشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غمی دیگر بگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / ببارد موجهای غصه چون کوه

ازان نم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دهد رونق بهایی جاودانه

فروبیند ازان جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود در محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

دران روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود ازو صد میوه آور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمی رفت / حدیثش از زبان او نمی رفت

دران وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

دلش روی در ویرانه کرد	وطن در کنج محنت خانه کرد
نمی‌خورد از فراق او نمی‌خفت	ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوش آن کز بخت برخوردار بودم	درون یک سرا با یار بودم
دلی بی بار از هجران دیدار	جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم	بزندان کردمش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه	تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروز از رشک غم از دل زدودی	در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از بنهاد و رمانده	بدل رنجه بتن رنجور مانده
ندارم زو بجز در دل خیالی	وز او خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر نبود چون زنده مانم	که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد	ز آه آتش بمهر و ماه میزد
چو مد آه دایم دود آتش	بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث هیچ گاهی	نبودی غیر از آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود	فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی	ز صندوق فلک پران گذشتی
ز مژگان دم بدم خوناب میریخت	نکو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان بتاب او	مژه میریخت آبی بر لب او
نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی	از آن خونابه بودش سرخ رویی
چو زان خونابه رخ را غازه کردی	بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار ناورد از دم نقد	بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون	چو چشم خود گشادی چشمهٔ خون
ز نشتر خی هر یکی بودی دو آیتی	نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی بر سینه گهی دل میخراشید	ز جان جز نقش جانان میتراشید
همی زد بر سر زانو کف دست	سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بهار او و بعینی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / لبان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانی / نخواندی دلبر نوشته جوانی

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجر از رخ دینار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

بر آمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ / کزینسان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی اسپ تنگ از بر پشتش هشت / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست

بنا دی زیر این طاق کج آیین / سپیده پوشیدش چشم جهان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی / چرا رفت از سیاهی در سفیدی

ز بند و پیمان مگر بودش نمونه / که باشد کار بند و بار گونه

بروی تازه چون گل چینش افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افگندی در ابرو / فتادی چین به پیری باز در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نبودی / رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سرش چون حلقه همراز قدم شد

ز سر تا پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غم دیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایه پیدایش کم

به پشت خم از آن بودی سرش پیش / که جستی گم شده سرمایه خویش

بسر بردی در آن ویرانه و سال / سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حله های اطلسش دوش / سبک از دانه های گوهرش گوش
مبرا گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش را خشت بالین
بیاد یوسفش از خاک بستر / به از مهد حریر حورپیکر
بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم / بنثر حسنش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی / بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند / بران از لیف خرما شد کمربند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش / ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند
بنا شد تا ز بی قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر گاهی براهش / پذیرد قوت از آواز پایش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام اختیار از دست داده
ز خان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
بنا شد قوتی از بوی یارش / نیابد قوتی از بنک دیارش
گهی با یار از وی راز گوید / که از مرغ نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری / بروبش از ره عزت غباری
ببوسد پای او گر شهریاریست / ببوید گرد آن کو زو دیاریست
وگر سلطانش از راهی سواره / برآید بودش تاب نظاره

شود خرم بخاک وگرد راهش / نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه حضرت یوسف و از نی خانه ساختن تا از گذشتن او و آواز سپاه وی خرسندی یابد

زلیخا از تنهایی چو جان کاست / براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا برخواستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر نی فتادی / ز آهش شعله در هر نی فتادی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون خبر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
بر آخر داشت یوسف دیوزادی / سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر جوشن چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بر سمش هلالی بسته از زر / ز سیم و اختر رخشان مسمر
برغم هم چو سنگ خاره جستی / ز هر ماه نوش سی پاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و دو / یکی چرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکار از پستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن بریدی گرم چون برق
اگر گردش نه باز پس کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی
بخویش رفتن در آن خوی بودش میل / چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو سیل کینه بود از کوه روانه / بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
بدادیش ار در آوردی پال سیر / بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختی در هر شبانگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شغر چشمه‌دار شب مه و سال / پی جوبیزنیش آماده غربال
زندی ره بسبحه‌خوان مرغان گزیدی / که تا سنگ از جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران او صهیلی / گرفتی هر طرف ارعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش / نبودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آنرا شنیدی / ازان بی نسبت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی / خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک ماه و مهر یوسف

زلیخا گفت از یوسف در ایشان / نمی‌یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طره می‌بینند داغم / که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی / گرانیشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
نهی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جانرا تازه دارد / نه تنها جان جهانرا تازه دارد
چو جان را تازگی همراه گردد / ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو گردی گوش آن حیران مهجور / زجا وشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

بناشد پیش ازینم تاب دوری
نجویم دوری الا از صبوری

ز جانان تا یکی رنجور باشم
همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی
ز خود کرده فراموش اوفتادی

ز جام بیخودی از دست رفتی
چنان بیخود دران بی نسبت رفتی

دران تنها چو دم از جان ناشاد
دمیدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگاری
نبودش غیر ازین تنها کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نایافتن و بعد از ان بتخانه رفتن و بت شکستن و ایمان آوردن و بسر راه وی آمدن و التفات یافتن

نداند عاشق بیدل قناعت
فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم نبود یکی مطلوبش آرام
بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند
چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گرد بعد از ره نشینی
هوای دولت دیدار بینی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود
که عمری در پرستش کارش این بود

بگفت ای قبله جانم جمالت
سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم
برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود به بین رسواییم را
بچشم باز ده بیناییم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که بینم رویش از دور

مرا در هیچ وقتی و مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا گر می توانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

درین جان سختیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمرست اینکه نابودن ازین به
ره نابود پیمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی
گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان می شد ز هر سوی / نفیر جادوستان طرقوا کویی
ز بس بر کوهها پیچید ز هر جای / صهیل مرکبان راه پیمای
کس از غوغا مجال او نیفتاد / بحالی شد که از کس مبیناد
ز نومیدی دل صدپاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز اشک خون فشان میکرد و میرفت
بجنت خانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آوردن آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
که ای سنگ ستون عز و جاهم / بهر راهی که باشم پشتبان راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / نه دیگر از تو کوه پشت بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

تو سنگی خواهم از سنگ او رستن / بسنگی کو سر قدرت شکستن
بگفت این و بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان
دل بتگر بمهر خود خراشی / وز آتش افکنی در بت تراشی
کسی در پیش بت افتاده پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است
اگر رو در بت آوردم خدایا / بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود خطای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من / ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

نبود دل فارغ از داغ تأسف | بچشم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان دامنش سر راه

که پاکا آنکه شه را ساخت بنده | ز ذل و عجز گردنش سرفکنده

بفرق بنده مسکین محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجب گفت کین تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را

بخلوت خانه خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین ادبار و اقبالش بپرسم

گران تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تأثیر عجب کرد

گرش در دی نه داغ کبر باشد | کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک دریا بنده شاهی | که دریابد بآهی پادشاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان | منوّر قصه گم کرده راهان

شود مهر صبح صادق را ابا تیر | منور راه هر یا داشش تدبیر

نه چون شاهان دوران زمانه | که می‌جویند بهر زر بهانه

ز هر ظالم که یکدینار زر جست | وگر زو دست صد کس زیر سخت

ز دینار زرش صد سرخ رو نیست | تظلم کردن از وی هرزه گو نیست

آمدن زلیخا بخلوت خانه حضرت یوسف علیه السلام و بدعای وی بینایی و جوانی باز یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد | ز بارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه | بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر | که در ره مرکبت را شد عنان گیر

هر آنکس را که با وی باشدش همراه / بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگو تا حاجت او را روا کن / اگر دردیش هست آزاد وا کن
بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از راز خود هم خود گشاید
بگفت او نیست ز آنسان کوته اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش
چو رخصت یافت همچون ذره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت / دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / زوی نام و نشانش را طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم بر هوایت
جوانی و عمر بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاه ملک اندر آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر روی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست
چو یوسف گفت با وی کای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا
شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد در آرزوی وصالت
بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از وصف تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر را نثار پایش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او / گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم / کنون در کنج این غمگه نشستم

بگفتش حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن سوی آن را بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگر نی لب ز شرح آن ببندم
غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

که از آتش لاله و ریحان دمیدش
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده اش را زندگی داد
رخش را خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره اش دور
درآمد در سواد عنبرینش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت
شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی بر سرش برگشت حاله
پس از چل سالگی شد هژده ساله

جمالش را سر و کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی
مرادی دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا بعد از اینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

فتم در سایهٔ سرو بلندت
شکر چینم ز لعل نوشخندت

بروز اندر تماشای تو باشم
بشب رو بر کف پای تو باشم

نهم بر مرهم دل افگار خود را
بکام خویش بینم کار خود را

بکشت خود که پژمردست و درهم
دهم از چشمه سار صحبتت نم

چو یوسف آن تمنا کرد ازو گوش
زمانی سر بپیش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری
جواب او نه پی گفت و نه ارتیابی

میان خواست حیران بود و ناخواست
که آواز پر جبرئیل برخاست

پیام آورد کای شاه شرفناک
سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم
بتو عرض نیاز او شنیدیم

ز موج انگیزی آن عجز و کوشش
درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم
بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدیش کن جاوید پیوند
که بگشاید ازان از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها
شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن حضرت یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان حضرت حق تعالی جل جلاله و علا و زفاف کردن با وی

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت جشنی خسروانه
نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک را خواند
بتخت عز و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب
بر آیین جمیل و صورت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد
بعقد خویشتن گنجی گهر آورد

نثار افشان ز روم تا بماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف بپا خاست
ز مجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش
بزرگش جا نهادند از زیبش

چو های و هوی مردم یافت آرام
بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس شب نقاب عنبرین بست
زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی برین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا از بر آویخت
شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان از شعر شب شد پرده راز / در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
گهی چشمش پر آب از اشک شادی / گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
ازین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
زناگه دید کز در پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای ویش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خور ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خود آن بیهوشیش دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کز وی بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول / ز حسن آرایش مشاطه معذور
نظر چون یافت بر دیدن قرارش / عنان کش شد سوی بوس و کنارش
بلب بوسید شیرین شکرش را / بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان / دو لب بر خوان وصل او نمکدان
ازان رو کرد اول بوسه را ساز / که بر خوان از نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد / دو ساعد در میان او کمر کرد
بزیر آن کمر با برده رنجی / نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست / ازان گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن سرو گل اندام / مقفل حقه از نقره خام
نه خازن برده سوی حقه دستی / نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید قفل از یاقوت تر ساخت / گشادش قفل و در روی گهر انداخت
دو شاخ ارغوانی در هوا شد / دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد
کمیتش گام زد در عرصه تنگ / ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اول توسنی کرد / در آخر ترک مایی و منی کرد
شبانگه تشنه برخاست از خواب / بسیمین رگ سر بزد پی آب
شد اول غرقه با خویشتن خفت / برون آمد بجای خویشتن خفت
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده / ز باد صبحدم با هم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته / نهفته با شکفته در شکفته
چو یوسف گوهر ناسفته را دید / ز باغش آن گل ناشکفته را چید

بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند / گل از باد سحر ناشکفته چون ماند
بگفتا جز عزیزم کس ندیدست / ولی او غنچه با غنچم نچیدست
براه جاه اگر چه تیز تک بود / بوقت کامرانی سست رگ بود
بطفلی در که خوابت دیده بودم / ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی / بمن این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس داشتم این نقد را پاس / نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که نقد این امانت / که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم / بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پری چهر / شنید افزود ازانش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش / نه این به زانچه می جستی ازین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار / که من بودم بدرد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش / بجان دردی که درمانی نبودش

ترا شکلی بدین خوبی که هستی
گر از هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی بود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من

ز جرمی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

غلبه کردن محبت یوسف بر زلیخا و بنا کردن عبادتخانه برای وی

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآمد آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چه صدقی بود در عشق
که یکسر عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
نه بو رسم لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی
نبوده بازیش جز عشق بازی

چو دست حب ز دست الست ادبست
ره و رسم نشست و خاست دانست

در آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از سر بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال وی بسر برد
بامید وصال وی بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
بکوری در تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد
بمهر روی او جان جهان شد

وزان پس چون هوایش ست ثابت
بدل دید وفایش بست ثابت

چو صدقش بود بیرون از نهایت
در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
که می آمد از آن دلگرمیش شرم

چنان بخ در راه دل آن دلفریبش
که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش بودی رضا جوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز بس کشت طرب را آب دادی
بآتش دم بدم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد
که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوتهٔ عشق مجازی / گذشتش عمر در مانع گدازی
چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن مجازش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست ازو افتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک زد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی هراسیم / به پیراهن دری زانسان هراسیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه خواست / نه کاشانه عبادتخانه خواست
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف او ضع بهشتی
پر از نقش و نگارش فرش تا سقف / مهندس را بر و فکر و نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز گلستان دیوارش درختان
بهر شاخی ازان مرغان نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع الحکمت از وی / هزار آویزه در او بخت از وی
زلیخا را وگر از مهر دل دست / گرفتش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامتخانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی سرخی و زردی / بران نیت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

ورو بنشین پی شکر خدایی / گر او داری بهر مویی عطایی
توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وزو بر رو در رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خورسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود را طلبیدن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد در پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری برآید / سموم هجر را کاری برآید

درآمد در ریاض وصل گستاخ / درخت وصل را بشکسته شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصلش دایما آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست / ز غمهای جهان آزاد می زیست
بکام خود در ایام وصالش / دران دولت چهل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند / بری فرزند بر فرزند فرزند
مرادی ز جهان در دل نبودش / که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب / ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر دریاب
زما خواهی بر آب و گل قدم نه / بمنزلگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف شد به بیداری از آن خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با وی بیان کرد / وزان مقصود را با وی عیان کرد

ز خواهش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
دل یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره نهضت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر تارک نه همت بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز نیست مقبل را ابدادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من بر انس خود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشین گرفتند
برون آر از شمار و ایشانم / بعز و قرب پیشینان رسانم
زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر گردد بزودی آشکارا

بیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همی کرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید پرخون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می افشاند و میگفت
که ای درمان درد سوزناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد هر زبان ناگشادی
مفاتیح آور درهای بسته / جبار بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مسکینان زاندوه / سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
گره تا زد دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من یا جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برگست بی او / حیات جاودان مرگیست بی او

بقا بودن وفا نیکو نباشد — که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را — مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمی خواهم که زو یکسو نشینم — جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد این چنین در گریه و سوز — نه شب را گفت شب نه روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ — شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات کردن یوسف و هلاک شدن زلیخا از مفارقت وی

بدیگر روز یوسف بامدادان — که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری — برون آمد بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل — بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای — که ساید بر رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی — بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد ازو گوش — ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شادی دامن همت بیفشاند — یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خود شه آن مرز کردش — بخصلتهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید — بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است
بگفتا رسم این داغ عزامت — بماند بر دل او تا قیامت
ندارد طاقت این بار جانش — بحال خویش بگذار آنچنانش
بکف جبریل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بکف آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بوسید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت — از آن نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را از آن بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بر او گفتند کان شاه جوان بخت
بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد
وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت
فروغ صبر و هوشش هم ز تن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک
سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

به چارم روز شد از خواب بیدار
سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار این سان سه روز از خود همی رفت
بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت
نه تابوتش ازین عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند

بتخت از جور چرخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق

بر آن آتش که در دل داشت پنهان
رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش بهر دم
فزون گشت آتش سوزنده نی کم

بناخن رخنها در روی می‌کند
برای چشمهٔ خون جوی می‌کند

بهر جوبی کران چشمه روان کرد
سمن را جلوه‌گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگون خطا افکن
چو عرق ناخنه در چشم روشن

بسینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز نسیم انجا عقیق تر همی رست
میان لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه
ز زر و پنجه آنرا کرد رنجه

ز ریحان سروستان را اتنک کرد
بچیدن سنبلستان را تنک کرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینهٔ ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او
بجا جان کرم فرمایی او

چو عزمش کرد زین بربارگی تنگ
بملک جاودانی کرد آهنگ

ز بس بود اندرین رفتن شتابش
نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ دل افزا چون برون رفت
نبودم در حضور او که چون رفت

سرش بنهاده بر بالین بدیدم / خویش از صفحهٔ نسرین بچیدم

چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نکردم سینه پشتیبان پشتش

چو سوی تخته بردار تخته رخت / همایون تخت شد زو تخته چون بخت

گلاب از چشم اشک افشان بجستیم / بآن روشن گلاب او را بشستیم

کفن چون بر تن او راست کردند / تنگ کفنش نشست و خواست کردند

نکردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر و لاغر تن خویش

چو از غم خارها در دل شکستند / ورین سر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بی‌نوایی / نکردم محمل او را درایی

چو جای خواب در خاکش نهادند / چو دُر پاک در خاکش نهادند

زمین زیر و زبر دوشش نرفتم / بکام دل در آغوشش نرفتم

دریغا زین زبان کاری دریغا / دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام دل ناکامیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی / به یاداری ز خود شادم نکردی

وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت / میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من

نه جایی راه رفتن کرده‌ای ساز / کز آنجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا پر گشاییم / بیک پرواز کردن سویت آییم

بگفت این و عماری دار را خواست / بروی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه / برحلتگاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک / بغیر از پشته از خاک نمناک

بران خرپشتهٔ آن خورشید پایه / بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخ چون زر چو زر در زر گرفتش / ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی نقشش همی بوسید و گه پا / فغان میزد ز دل کای وای ویلا

تو زیر گل چو غنچهٔ گل نهفته / بیا لالهٔ من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج / بروی خاک من ابر گهر سنج
فرو رفته تو همچون آب در خاک / به بیرون مانده من چون خار و خاشاک
خیالش موج خون بر خاک من زد / فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم / از آن پیچان رود بر چرخ دودم
بدو دامن کشیده خاک دیده / کنی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و هر دم سینه چاک / بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو درد حسرتش از حد برون شد / برسم خاکبوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان درآورد / دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فکند از کاسهٔ سر / که نرگس کاشتن در خاک بهتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم / چکار آید درین بستان سرا چشم
بود در رسم مصیبت عین مبهوت / سیه بادام افتادن بتابوت

جوان مسکین ز تابوتش جدا ماند / دو بادام سیه بر خاکش افتاد
بخاکش روی خون آلود بنهاد / بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید / بسوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که بهر یوسف او کرد / همی کردند با وی با دو صد درد
همی کردند نوحه نوحه‌گر را / بسان نوحه‌گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست / بورزیدند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران / چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست / برو کردند زرکاری کفن چست
ز گرد و فرقش رخ پاک کردند / بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ / که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت / که دارد از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل / که جسم پاک یوسف داشت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خواست / بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند / که در تابوتی از سنگش نهادند
بتگ آب سنگ قیراندای کردند / میان قعر سنگش جای کردند
بدین حیله که چرخ بیوفا کرد / که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
همیدانم که با ایشان چه کین داشت / که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی / یکی لب تشنه در بر جدایی
چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق / ز سر سود و زیان آسوده در عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار / ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از روی خاک باشد / اگر چه خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد / بجلوتگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت / بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند / وزان پس نقد جان بر خاکش افکند
هزاران فیض بر جان و تنش باد / بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها وار گرد عالمیان را حلقه کرده و همه را بدایرهٔ تصرف خود در آورده و یکی را زخم زند و دیگری را از هم افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پا فتاده را از وی پای گریز

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست / پی آزار ما زو رازهاییست
گرفتاریم در پیچ و خم او / رهیدن چون توانیم از دم او
نه پیچی کس کز و زخمی نخورده / ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نخفتست / کدامین سینه کان ظالم نخستست
بهر اختر که روشن چراغیست / نهاده بر دل از اندوه داغیست
هزاران داغ هست و مرهمی نی / وزین بی مرهمی هیچش غمی نی

بود پیداش در شبهای دیجور / هزاران روزن اندر عالم نور
بر حاصل زانکه نوری در نهفتند / بخاطرها سروری در نهفتند
چو شیران روز و روز از دو رنگی / ولی شبها کنند با ماه پلنگی
بخر آزار ما را زو چه رنگست / که با ما روز شیر و شب پلنگست
هنر دگر عیش تنگ خود بنالیم / که با شیر و پلنگ اندر جوالیم
ترا با هرکه روز آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود این سبز طارم / بسی تابش مه و خورشید و انجم
که تا باهم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جانرا دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع یک بیندازد یکدگر بند / کند هریک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دل پرخون ز قید آب و دانه
مبین دور سپهر و مهر گرمش / که هیچ از کین گذاری نیست نرمش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق هر لحظه ننشست
ز سوز رشکش کسی دمی بی غم نیفتاد / گران در عمرها ماتم نیفتاد
به بستان های ز فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرد دست غنچه پیرهن چاک / بجاری سبزه چون افتاده بر خاک
چرا دراعهٔ گل پاره پاره است / دهان پرشعله و دل پرشراره است
که افکنده ز پا سرو روانرا / که کرده غرقه در خون ارغوانرا
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا تر چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگواریست / بخون آغشته لاله داغداریست
صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل بر داغ پشت و روی سنبل / سمن برکنده رخ تیز چون گل
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه بر کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران بانگ زاران نغمهٔ درد — که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبر — کزین چنبر برون نارد کسی سر

بیا نادیدی و فصل بهارش — بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را — ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست — که یار از یار رفت و جفت طاقست

رخ این زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی ز باغی — دم طاووس را پای کلاغی

ز سر چادر نهاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش یاسمن را

اما زان تاج نازک دارین را — که می‌بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آکنده بینی

به آن خوبان لب تا ز اشتامه — ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غباریست — همانا مانده دور از وصل یاریست

ز روی سختی یخ بر آب منهل — شده باد از زره‌سازی معطل

چنار از دست برد برد دیده — ز باغ آوازهٔ سرما شنیده

نکردی دست خود را تا باکنون — ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست و عالم را خزان این — ازین هست آن غم افزونتر ازان این

درین غمخانه بی‌غم چون زید کس — دل پژمرده خرم چون زید کس

بگیتی در بستان خرمی نیست — وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد بهره‌ور از ناز جیبی — نصیب آدمی جز بی‌نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد می باش — بغل بندگی آزاد می باش

ز هر چیزی که افتد دل پسندت — کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر

نگشادستی واز پا بند تکبل | وزین بیچارگان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی آنکس که بستست | پی بگسیختنش بگشاده دستست
تو خفته غافل و او ایستاده | یکایک می ستاند آنچه داده
درآرد از درشتی پا شکستت | بمیدان روانی ساخت لنگت
عصا گیری بکف گاه روایی | که لنگی را بهمواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را زبن کند | بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجه طاقت زبون کرد | زدستت نقد گیرایی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست | ولی کاری بر نمی آید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه | مکن خود را از زور پنجه رنجه
زچشمت برد نقد روشنایی | تو از بی بینشی سپره چه سایی
چو در بینش ترا نیست بصیرت | بکش سرمه مگر چشم بصیرت
یکی چندانت در کوری و تنگی | چه ساری چاره از چشم فرنگی

ز سیمایش سین که سمیت اجلی بود | چو لب عقد شمارش لام و بی بود
در آن عقدت چنان کسری فتاده | که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی که نطق و خموشی | کنی آن را ز لبها پرده پوشی
بدین آیین ز بس سختی و سستی | فتاده در شکستت رو درستی
تو بینی هر شکستی را زجایی | ز هر جا پیش گیری ماجرایی
هر چه از تن شود کم یا ز جانت | با سباب جهان افتد گمانت
ز طبعت سر گران معنی نزادست | که آنکس می برد آن را که دادست
جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ
نه‌ای واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خواست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جانی برآید صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس الواس
شود چرخت ز دور مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کردل / نزد بیرونش سر از عالم گل

چنین گفت چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم را زان پس مرگم نمودی

گشاده دل شدی دوشش چو من پیر / فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشا درین کاخ دلفروز / که تن منگاه فردا بینی امروز

نیاید در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پای فتح رست / درو صد گونه سختی ریگ و آهنست

بآن کین کفش را از پا فتانی / وگرنه خسته پا در ره بمانی

برافکن پردهٔ افلاک از پیش / مباش از دیدگی محروم ازین بیش

برون از پرده با مهد و نوریست / کزان هر لمعه خورشید سروریست

دران لمعه ز هر امید کم شو / بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در و یابی رهایی / ز درد فرقت و داغ جدایی

در پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب از جهالات برقرار وفقه الله لما یحب و یرضاه

تولاک الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو بادا ز بد خداوند

ز هر پندت دهادا آن بهره‌مندی / که وقت حاجت آن را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا می‌آید اقبال و مرا رفت

پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

ز من کشتی که کار آید نیامد / گلی کافزون ز خار آید نیامد

چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمام اختیار از دست رفتست

تو جهدی کن چو در کف مایه داری / بفرق از چتر دولت سایه داری

بکن کاری که سودی دارد آخر / ببر باران جودی بارد آخر

نخست از کسب دانش بهره‌ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسی کو دعوی فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن با دانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره / بعلمی رو که زانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکرده زر سارا

ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسید آنرا مطرز کن باخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری می باش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بخوش بویی و خوش پوشی مکن خوی / بتاب از راحت پشت و شکم روی

غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل زینت هر که مرد است

گرامی تر ز خوش پوشی قناعت / بود ز آفات چون عقد حصانت

چو روبه گر شوی از بزم شادان / کشندت پوست از بهر سگ نهادان

بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد

بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار

ز خوان هر کسی کالای انگشت / در آزاروی انگشتان مکن مشت

نمک را چون کنی در کار خود صرف / نمکدان زانمه انگشت بر حرف

باحبابان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و بستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه

ببخشش باش از ایشان باربردار / میازار ز وام دادنشان گرانبار

برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی

کشند بار تو چون باشی گران بار / کند کار تو چون کردی بآن کار

بنا خوش کارها گیرد خوشت دست / کند زآب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دستگیرت / بر آرد پاک چون موی از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو / بکوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که پامال خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگر نه روی در دیوار خود باش / ز اغیار رو با غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فرو آن شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر نامد ترا این دولت از دست / نشاید عار بی کاری بخود بست
بکن زین کارخانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب دانانست در گور
انیس کنج تنهایی کتابست / فروغ صبح دانایی کتابست

بود بی مزد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغز داری پوست پوشی / لب هر کار گویایی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمست / دو صد گل پیرهن در وی مقیمست
همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رقت نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه هم روی و هم پشت / گرانسنگ از نکس بر لب انگشت
بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان / بابواب حقایق رهنمونان
گهی آرند در بسط عبارات / بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند / که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای اسرار

به هر یک زین مقاصد چون نهی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود دلی سوی آن رویی / مکن باری از آن خالی تک و پویی
برآر از دل چو بگشایی لب خویش / نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی پیزه از نیل زخارف / زبان بگشای در مدح معارف
معارف گرچه مو باریک باشد / چه حاصل گر چو مو تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشند کارشان خام کاری
طریق پخته کاری را ندانند / بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بخجر در دست پیر پرور
چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی جفت بی جفت / مده نقد تجرد را زکف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از نحو اسکی با جور کردن
اگر ترسی که تا نفس خود کام / بمیدان خطا کاری نهد گام
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
ز زن کردن منه اندیشه برپای / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخ رویی از عفافست / همین گلگونه رویش کفافست
در آن حله جمال حور دارد / که از نامحرمش مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش برفروزد مشعل نور / از آن مگیر بهره لیکن از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور زندگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه
ز آسودن در آن مپسند پرهیز / که گیرد دست و گویندت که برخیز

ز منصب روی در بی‌منصبی نه / که از هر منصبی بی‌منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن به هر کس پیشهٔ خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی پاس / بدار و سر بنه از ضربت داس

چو خود را دانه بر خاک افکند خار / ز خاکش مرغ بردارد به منقار

طلب مسکین به صد بار ارجمندی / ز تعظیم فزودان سپهر بلندی

عدو را بین که چون از بخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بی‌وفایی را رها کن

از آن حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله اوفوا بالعقود است

چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی بودن نشان‌مند / چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن یادش بجز در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر و اخلاص

چو بندی شب نوی از پند فرمایی / چو دانا بایدش در جان کنی جایی

نه چون نادان ز یک گوشش درآری / ز دیگر گوش بیرونش گذاری

نروید بی درنگی دانه از خاک / نیابد قطره قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس / که گر در خانه کس حرفی بود بس

چو دریای قدر جنبش نماید / ز بانگ غوک بی‌سامان چه آید

همان به کز زبون دیر مجازی / کند فضل خدایت کارسازی

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری
و خودپسندی به ذروهٔ کوتاه دستی و همت بلندی

نگه با پختگان رو آر جامی / مکن زین بیشتر در کار خامی

چه باشد پختگی آزاده بودن / به خاک نیستی افتاده بودن

نه بینی زیر این زنگارگون کاخ / که از خامیست میوه بر سر شاخ

بیفتد چون کند در پختگی روی / نخورده سنگ طفلان جفاجوی

ز خوان پختگاران توشه گیر / ز شنگان بذ از خامان گوشه گیر

طمع را از قناعت بیخ برکن   طلب را از توکل شاخ بشکن
بنه در شبستان همت ساز خانه   بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان   مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پایی   توی دبستان گیتی را قفایی
نظر کن در فصول چارگانه   که میگردد بران دور زمانه
به بین یکسان بهار پار و امسال   خزان هر دو ور انگه یک حال
میان هر دو تابستان و دی تیز   برین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکل مدور   چرا شادی بدین وضع مکدر
مکرر گرچه سحرآمیز باشد   طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن   ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز   دل از مشغولی قولان بپرداز
فسون عشق در دیوان میفروز   چراغ از بهر شب کوران میفروز

همی دار ار کنی انفاس را پاس   که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی بر آید   به از عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی تا بود تف   دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی برد از دیارت   منور شد به پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری   بنیر الشیب بر آمد نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی   بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجایی   گر انجا نشنوی بوی وفایی
چه رنگ آخر تر از موسفیدی   چو بد هم موسفیدی روسفیدی
بدل گر هست از آن نکبت حجابی   مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف سکر فست   دران غم گریه تو آب برفست
دراگریان براه عذرخواهی   به آب برف شویی از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل   ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بفکن که دستت رعشه دار است / ورق بردر که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست
نه بینم از جهان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاووسان چه پویی / خلاص از خس مجوسان چه جویی
خلاصی رستن است از وهم پندار / ز تحریر سطور نظم و اشعار
نظامی کو و نظم دلکشایش / شگفتهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / ورو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد / جز از سری که با خود برده باشد
ندارد آن سپر الا سر لی الله / بقلب سالم ما سوی الله
ولی کرده ازین بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته

به پهلوی خود این دل را نیابی / چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
خوش گفت آن دل آگه گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفه نان
نهی پهلو بمرد کاردانی / میان کاردانان پهلوانی
همی آید نیاز از نیز زن پیر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مرد این ره ای بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
جنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
یکی از پهلوی پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام بقاتهم الله تعالی الی یوم القیام

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم گر نظم پنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم پنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی آمد از درشتی
سرم بر داشت از زانو گرانی / سبک شد خاطر از بار نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که کردی از جنبش در روم منزل
بروم از مهد رخشش ماندی اثرها / بحاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده / درافتاده پی مهد و پیاله
نه از دست قلم زن باز کش دست / نه کلک را بود سررشته در دست
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی / بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را زد مهر از موم / که به باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند / بدامنهای جمعیت کشیدند
میان گل دو صد برگست و یک پوست / که تا کی برکند زینسان فلک پوست
چو گل هر دم رواج تازه شان داد / ز پیوند بقا شیرازه شان داد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم / بنام عاشق و معشوق موسوم

زنامش طوطی آسایم شکرخا / چو بردم نام یوسف با زلیخا
بنامیزد چه خرم نوبهاریست / که زو باغ ارم را خارخاریست
بود هر داستان زو بوستانی / بهر بستان ز گل رویی نشانی
هزاران تازه گل در وی شکفته / دو صد نرگس بخواب ناز خفته
چمنهای معانی شاخ در شاخ / غبار آتش نوا سنجان گستاخ
خطوط مشکین او بر لوح کافور / چو در پای درختان سایه و نور
هر آن حرفی که در وی چشمه دارست / ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدول از هر چشمه ساری / پر از آب لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بخت سازگارش / نشاند بر لب این جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید / غبار از خاطر خرم بشوید
ز جانش سر زند سرو فالی / ز جیب آرد برون دست دعایی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را عذرخواهی

جو آرد تازه گلها را در آغوشش	نگردد باغبان بر وی فراموشش
قلم نساجی این جنس فاخر	رساند اول سالی به آخر
که تا شد بعد از آن پ ل مجدد	نهم سال از نهمت از نهصد
گرفتم بیت بیتش را شماره	هزار آمد ولیکن چار باره
خداوندا بمردان ره عشق	نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نو عروس حجله غیب	تهی دامان و جیب از وصله عیب
مبارک بر شه و ارکان دولت	غضنفر هیبتان شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر	نسب چون نام باشد شیر بر شیر

١٧٢

173

سخن را از دعا دادی تمامی	بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون نامه خویش	بشوی از چشم پرخون نامه خویش
ازین صحرا جواد خامه پی کن	وزین سودا سواد نامه طی کن

زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هر چه گویم خامشی به

تمت
م

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Fatih
Yeni Kayıt
Eski Kayıt 4154